

دانلود رمان آن شب

دانلود رمان های مریم پیروند

رمان عاشقانه ، رمان ماجراجویی ، رمان اجتماعی

\*\*\*

آن شب فکر میکردم

که دیگر هیچ نیرویی برای دوباره عاشق شدن ندارم

و هرگز لب به خنده نخواهم گشود

و دنبال هیچ سودایی نخواهم رفت...

اما هرگز خیلی زیاد است

این را در زندگی طولانی‌ام بارها آموخته‌ام.

## ایزابل آنده

بعضیا می‌گن زندگی شبیه حباب می‌مونه، گاهی اون قدر بزرگ می‌شه و

بالا میره که تو رو به خوشبختی برسونه و گاهی در عرض یه چشم

به هم زدن می‌ترکه و تمام آرزوهاتو به نیستی می‌بره.

حباب من در این لحظه ترکیده بود، طوری که جسم و روحم داشت به

یغما می‌رفت و من فقط مثل یه مرده به مرگ زندگیم و آرزوها نگاه

می‌کردم.

لگنم به قدری درد می‌کرد که نای تکون خوردن نداشتم، از بس تقلا

کرده بودم و جیغ زدم صدام دیگه از گلوم بیرون نمیومد.

تمام تنم درد می کرد، پاهام، شکمم کمرم، کسی داشت منو غارت می کرد، کسی که وزنش به سنگینی یه ماشین بود و شاید حتی دو متر قد داشت، هیکلش هم عضله‌ای بود و به نظر می رسید بیشتر عمرش رو ورزش کرده باشه.

تنش تندتند و به سختی تکون می خورد و منو مثل موجهای دریا تکون می داد و داشت وجودم رو به آتیش می کشید.

تمام این دقیقه‌هارو جیغ زدم، تقلا کردم، مشت مشت به تنش می زدم و التماس می کردم دست از سرم برداره، اما اون یه معلوم الحال الکلی بود که بخاطر مستی حتی حالیش نبود داره چه غلطی میکنه، اصلا اون کیه که سر از خونه‌ی برادرم درآورده؟ نکنه دزده... دزد این مدلی ندیده بودم، دزد دزدیشو می کنه می ره پی کارش...

اما این اونقدر راحت و طلبکار بود انگار از قبل باهام هماهنگ کرده باشه و منتظرمه...

غروب با دسته کلید یدکی که میلاد پیش مامانم داشت وارد خونه‌ش  
شدم تا خونه‌شو مرتب کنم و براش آشپزی کنم و همین که پامو داخل  
خونه گذاشتم و کفشامو درآوردم، کسی توی تاریکی مقابلم ظاهر شد،  
بوی الکلش داد میزد حسابی مشروب خورده و مسته.  
با صدای خشن و زمختی، طلبکار گفت:

-هرزه کوچولو می‌دونی چند دقیقه‌ست منتظرتم تا بیای.

قبل از هر واکنشی از طرف من و شوک سنگینی که دچارش بودم،  
لب‌هاش لب‌هامو پوشید و منو توی بغلش بلند کرد و به طرف اتاق  
میهمان خونه‌ی برادرم برد.

کتکش زدم، روی شونه‌هاش می‌زدم، لب‌هاش رو گاز گرفتم و توی  
دهانش غریدم، ولی در نتیجه با یه سیلی خفهام کرد و به من گفت:

-چته پتیاره؟ چرا همچین می کنی؟ مگه نه اینکه اومدی حال بدی

پولتو بگیری، پس صداتو ببر. یا نکنه مدلت اینه!!

خدای من... اون منو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته... نکنه خونه رو

اشتباهی اومدم ولی نه باینکه اتاق تاریکه، اما می تونم تمام وسایل و

چیدمانِ اتاق برادرمو تشخیص بدم.

من خونه رو اشتباه نیومدم ولی این دیوونه‌ی مست معلوم نیست از کجا

سر درآورده و داره در مورد من اشتباه می کنه.

با یه ضربه محکم خواستم حالیش کنم من اونی نیستم که فکر می کنه.

با پام به شکم و سینه‌اش زدم.

زورم به قد بلند و هیکل عضلانی‌ش نچربید و اون به راحتی روم خیمه

زد.

هر کس دیگه‌ای این موضوع رو برام تعریف می‌کرد، شاید اصلاً باورش نمی‌کردم، اما اینکه خودم توی خونه‌ی برادرم، توسط یه ناشناسِ مست، مورد تعرض قرار گرفتم، چیزی بود که در اون لحظه دچارش بودم. نتونستم از خودم دورش کنم. تکه شدنِ لباس‌هام توسط دست‌هاش مثل چاقویی بود که هر بار جایی از تنم زخمی می‌کرد. گریه می‌کردم و جیغ می‌زدم به این امید که شاید میلاد از ماموریتش برگرده و این حیوونِ درنده رو ازم دور کنه.

اما نه...

همه چیز با جیغِ بلندِ من و دردی که توی تنم پیچید، به وحشیانه‌ترین شکلِ ممکن، سپری شد و به هزار تیکه تقسیم شدم.

نفس‌های بلندش توی گوشم بازتاب می‌شدن، انگار به چیزی که خواسته رسیده و تنش آرام گرفته.

ولی من به پهنای صورت اشک می‌ریختم، حتی توی تاریکی  
نمی‌تونستم تشخیص بدم قیافه‌ش چه شکلیه و کدوم ناجوونمردیه که  
این بلارو سرم آورده.

کنار گوشم نفس زنان پچ زد:

-انگار قبلاً با یه مشت بی‌عرضه و بچه خوابیده بودی که حتی نتونستن  
درست حسابی از خجالت بدنِ خوشگلت در بیان.

دست کثیفش رو روی بدنم کشید و تشکرآمیز و تحسین‌برانگیز گفت:

-این بدن و باید ستایش کرد، تا قبل از تو فکر می‌کردم بهترین

پارتنرها رو دارم، تو زدی رو دستِ همشون.

توی شوک و غم، بوسه‌ای به لبهام زد. اصلاً توانِ حرکت کردن

نداشتم. اشکام از گوشه‌های چشمم به طرف موهام ریزش کردن.

-از این به بعد فقط با خودم باش، نمی‌خوام بدنِ فابریکت بره زیر دستِ

یه مشت اوزگلِ ناشی، نتونن از پیشش بر بیان.

منو با یه هرزه اشتباه گرفته و به جای اون شکنجه شدم. بوسه‌ی

دیگه‌ای به گردنم زد:

-خیلی حال دادی... پاشو یه چیزی بخوریم، خودتو آماده کن واسه دور

بعدی، امشب تا صبح می‌خوام پایهم باشی..

-بهم... بهم تجاوز کردی.

خندید:

-مدلت اینه؟

از روم بلند شد و صدای پوشیدنِ شلوارش اومد:

-از فانتزیه تجاوز خوشت میاد؟

پقی از خنده زد:



-یه دوس دختر داشتم این مدلی بود، هر وقت می خواستم کاری کنم

یه جوری وانمود می کرد انگار دارم بهش تجاوز می کنم.

-کثافت تو... تو واقعاً به من تجاوز کردی.

-توام خوشت اومد... ناله‌هاات هنوز تو گوشمن. برام آماده بودی...

چطوری نفهمیده گرمی و خ\*سی بین پاهام خونِ بکارتمه!!

-دوبرابر بت پول می دم امشب تا صبح با من باش.

حرص، نفرت، سرشکستگی، بی آبرویی و رسوایی همه به یکباره توی

تنم جمع شدن و با گریه جیغ زدم:

-خدا لعنتت کنه عوضی... تو این جا چه غلطی می کنی؟ اصلاً تو کی

هستی که اومدی خونه برادرم این بلارو سرم آوردی؟ تو حیثیت منو

سوزوندی، بدبختم کردی، اگه داداشم بفهمه، اگه مامانم بفهمه زبونم

لال سخته می کنه.

-چی می‌گی تو؟ تو... تو... تو کی هستی لعنتی؟

صداش لرزید. عقب رفت. انگار بهش پاتک زدم.

هول کرده داد زد:

-یا خدا... یا قمرِ بنی‌هاشم... با توام، می‌گم تو کی هستی؟

به سمت چراغ رفت تا روشنش کنه.

تم سست شد، باینکه حاله اصلا خوب نبود و در مرز غش کردن و

سستی بودم، اما سریع به خودم جنبیدم و پتو رو روی تنِ برهنه‌ام بالا

کشیدم، چراغ روشن شد.

خدایا نه... خدایا این غیرممکنه... غیر ممکنه فردی که ناموسِ منو

لکه‌دار کرده باشه اون...

به معنای واقعی توی جاش تکون خورد و شونه‌هاش و کمرش افتادن.

هق زدم. نالید:

-یا حضرت عباس... تو... ماہین تو... تو تو این جہنم چہ غلطی

می کنی؟

چشماش مہ گرفته شدن. چشمام سیاہی رفتن. نگاہم تار و تیرہ شد.

چطور ممکنہ اونی کہ بہم تجاوز کردہ اون باشہ!!

فکر می کردم یہ دزدِ عوضیہ، یا یہ جنایت کار، یا یہ دشمن کہ می خواد

بہ میلاد ضربہ بزنی ولی اون...

دہانم از تعجب باز موندہ بود، ازش در حد مرگ متنفر شدم... معدہام

سوخت، گلوم آتیش گرفت، می خواستم عوق بزنی و این دردو بالا بیارم،

من نمی تونم این شوکِ سنگین و تحمل کنم، نمی تونم باور کنم کسی

کہ جسم و روح منو گُشته تا بہ لذتش دست پیدا کنہ، اون باشہ.

\*\*\*\*

صدای داد و فریاد می‌اومد، صدای مردونه بود، کسی داشت عربده می‌زد.

-به حضرت عباس من نمی‌دونستم اون کیه.

-تو به خواهرم تجاوز کردی بی‌شرف، چطوری تونستی اینکارو بکنی.

این صدای میلاد بود و با شنیدنش روح از تنم پر زد. بمیرم میلاد، کاش

بمیرم ولی امشب و به چشم نمی‌دیدم. از صداش نلرزیدم، از جمله‌اش

لرزیدم، واقعیت و مثل رعد و برق به سرم زد.

به من تجاوز شده... اون عوضی که همیشه به داداشم می‌گفت داداش و

از بچگی رفیق جون جونی و گرمابه و گلستان میلاد بوده بهم تجاوز

کرد.

تنم رو از روی تخت بالا کشیدم، لگنم انگار دو تیکه شده بود، با  
یادآوری پچ‌پچ‌هاش توی گوشم و تعریفش از تنم به طرزچندش گونه‌ای  
از خودم بدم اومد.

می‌خواستم از این‌جا برم، ولی روی نگاه کردن تو صورتِ میلاد رو  
نداشتم.

چشمم به لکه‌های روی تخت افتاد، لکه نبودن، بلکه نشون از یه  
خون‌ریزی عمیق داشتند.

ملحفه زیر پام پر شده بود از خونِ بکارتم.

من چطور بهش اجازه دادم به تنم چیره بشه و دخترונگی‌های زیبام رو  
از آنِ خودش کنه؟

چطوری اجازه دادم دستِ حریص و نامردش به دنیای قشنگم بخوره؟

هق زدم و با درد به اون خون که نشون از نابود شدنِ زندگيم و مرگ  
دنيام بود خيره شدم.

صداها و امواج بلندِ صوتي شون توي سرم اكو مي شد.

-به خدا به جونِ مادرم نمي دونستم خواهرته... احمق من اگه  
مي تونستم مرگو به اين كار ترجيح مي دادم چطور فكر مي كني از عمد  
اين كارو كردم، ما با يكي ديگه هماهنگ كرديم من از كجا مي دونستم  
خواهرت سر از اين خونه درمياره.

-بي شرف اون نامزدِ مُسلمه، جواب نامزدشو چي بدم، اگه بفهمه تيكه  
پارت مي كنه.

-لامصب چرا نمي فهمي، مگه من مي دونستم اون كيه، مگه علم غيب  
داشتم، اين دختره قرار بود دوستشو بياره، گفت اون يكي ديرتر مياد،

منم منتظرش موندم، چه می‌دونستم خواهرت میاد داخل، چراغا هم

خاموش بودن تشخیص ندادم مرگ گرفته کیه.

-لاشی فرق یه دختر و با زن تشخیص نمی‌دی؟

-مست بودم احمق، خوبه با هم اون شیشه‌ی لعنتی رو خالی کردیم.

هق زدم... عربده‌هاشون بالا گرفت.

می‌لاد: جواب مامانو چی بدم، جواب نامزدشو، می‌دونی با کارت چه

بلایی سر منو خونوادم میاری، خدا لعنتت کنه.

-من به چه زبونی حرف می‌زنم لامصب، چرا نمی‌فهمی خرِ نفهم، الاغ،

حیوون، خودمم دارم سگته می‌کنم چطوری این اتفاق افتاده، خودمم

داغونم، به هرچی امامزاده‌ست نمی‌دونستم اون خواهرته، بی‌شرفم اگه

دروغ بگم، بی‌ناموسم اگه می‌دونستم و خبط زدم، خودمم تا دیدمش

کپ کردم.

آره جون عمهت... اون همه جیغ زدم بهت گفتم منو اشتباه گرفتی من  
اونی نیستم که فکر می‌کنی ولی با بی‌رحمی تنمو دریدی... پس حیوون  
تویی... تویی وُریا...

خودمو بغل گرفتم... مثل جوجه‌ای بی‌پناه گوشه‌ی تخت کز کرده بودم  
و مویه سر می‌دادم برای تمام داشته‌هایی که حالا از دستم رفته بودن.  
مامان... مامان مامان منو فرستادی بیام واسه شازده دُردونت غذا درست  
کنم، خونه‌شو تمیز کنم، اومدم به زندگی داداشم سروسامون بدم، ولی  
دوستِ عوضیش دخترِ بیچاره‌تو غارت کرد.

نبودی ببینی چه‌جوری زیر دست و پاش تقلا زدم، هر کاری کردم تا  
بی‌عفتم نکنه ولی اون بی‌ناموسی کرد و ناموسمو لکه‌دار کرد.



هق زدم، صدای میلاد یک لحظه هم آرام نمی‌شد. داد میزد، عربده می‌کشید، حتی کارشون به دعوا رسید و صدای شکستن و خرد شدن وسیله‌هارو شنیدم، میلاد جنون گرفته بود و دوست نامردش سعی می‌کرد توجیهش کنه در مورد من اشتباه کرده، اول به آرامی ولی بعد مجبور شد اونم مثل میلاد داد بزنه، عربده بکشه و غیرت خودش رو به سخره بگیره برای خبط بزرگی که به من زده...

میلاد که با تحکم گفت:

-پاش می‌مونی.

من مردم... مردم از حرفی که برادرم به خاطر جمع کردن آبروریزی که توسط بهترین دوستش رخ داده به زبون آورده.

از پیغام محکمی که شبیه دستور بود و رفیقش فقط باید اجراش

می‌کرد و اون که گفت:

-نامردم اگه این کارو نکنم، پاش می مونم.

سوختم و در خلوت و سکوتِ اتاق بلند زدم زیرِ گریه... مسلم... خدایا  
جواب مسلمو چی بدم؟ چطوری سرنوشتتم در کسری از ثانیه به این  
شکل تبدیل شد! چطور می شه با یه اشتباه زندگیم نابود بشه! مسلم از  
من جدا نمی شه، ما سه سال عاشقِ هم بودیم تا بالاخره به سختی به هم  
رسیدیم...

خدا لعنت کنه وریا، خدا لعنت کنه که منو نابود کردی.

میلاد: مهتاب برو یه سر بزن به خواهرم من که روم نمی شد تو صورتش  
نگاه کنم، برو بین حالش چطوره.

مهتاب کیه این وسط !! اصلا توی این خونه چه غلطی می کردن!!

در اتاق باز شد، نگاهم به دختر سانتالِ منتالِ جلوی درافتاد.

با تأسف نگاهم می‌کرد، موهای بلند و بلوندشو عقب زد و برگشت به  
اونایی که بیرون از اتاق بودند گفت:

-بیداره فقط به‌نظر من بهتره ببریتش بیمارستان، هم به‌خاطر تجاوز  
ناشیانه، هم به‌خاطر شوکی که بهش رسیده.

تا اسم تجاوز رو آورد دوباره زدم زیر گریه.

صدای نفس‌های عصبی مردهای بیرون از اتاق رو شنیدم. میلاد چیزی  
واگویه کرد، شایدم به اون فحش داد.

دختر اومد به طرفم. دستش روی بازوم نشست. خودمو عقب کشیدم:  
-بهم دست نزن.

-باید ببریمت بیمارستان، پاشو کمکت کنم لباس بپوشی.

جیغ زدم:

-به من دست نزن.

بلند داد زد:

-باورم نمی‌شه وُریا، تو چقدر احمقی که نفهمیدی این یه دختر لطیفه

زیردستت.

با عصبانیت پشش زدم و بخاطر تعریفش ناخواسته جیغ زدم:

-برو گورتو گم کن.

-عزیزم می‌دونم داغونی، حالِ درستی نداری، منم جای تو بودم حالم

بهتر از این نبود اما بهتره ببریمت بیمارستان، حالت اصلا خوب نیست.

-من فقط می‌خوام از این جا برم بیرون... می‌خوام... می‌خوام برم پیش

مامانم.

اشکام مثل آبشار از چشمام سرازیر شدن. توی چشماش غباری از

دلسوزی نشست و لبش رو با تاسف مکید و گفت:

-باشه می برمت پس پاشو لباساتو تنت کنم از این خراب شده بریم

بیرون.

زودتر از انتظارِ دختر، لباسامو تنم کردم. اون قدر سریع که حتی برام

مهم نبود اون پشته سرمه.

-تو خیلی خونریزی داری.

برنگشتم به عقب، نمی خواستم ببینم چه آثار ارزشمندی ازم توی این

اتاق باقی مونده... ارزشمندتر از اون خودم بودم که طبق دستورِ میلاد

قرار بود زن آدمی بشم که به شدت ازش متنفرم.

من هیچوقت امشب رو فراموش نمی کنم، از امشب به بعد باید به حال

خودم گریه کنم، نه دخترانگیم که در عرض چند دقیقه ازم به یغما

رفت.

کنارم ایستاد:

-آماده‌ای؟

با اشک و تته‌پته‌ای از استرس و لرزش لب زدم:

-ن...نمی‌خوام کسی و ببینم، بگو... بگو برن.

سرش رو با تفهیم تکون داد... خوبه حداقل اون هست تا شرایط منو

درک کنه و در این لحظه کمک حالم باشه.

اصلا دلم نمی‌خواست بفهمم دلیل بودنش توی این خونه چیه، دختری

مثل اون کنار دو مرد تنها فقط یه دلیل می‌تونه داشته باشه، سعی

کردم بهش فکر نکنم.

در اتاق رو باز کرد و به تندی بهشون توپید:

-می‌خوام ببرمش بیرون، نمی‌خواد ریختنوو ببینه.

صدای میلاد با یاس و سرشکستگی به گوشم رسید:

-حق داره... من باید برم بمیرم، خودم از این به بعد چطور می‌تونم تو

صورتش نگاه کنم... خدا لعنتت کنه وریا، رسوام کردی، سرم پیش

خونوادم تا ابد زیره.

دختر به سمتم برگشت:

-می‌تونی بیای بیرون، رفتن تو اتاق گم‌وگور شدن.

بی‌اراده برگشتم و نگاهی به اتاق انداختم. این اتاق و دوست داشتم.

بعضی شبا من یا متینا خواهرم خونه‌ی داداش میلاد می‌موندیم و توی

این اتاق می‌خوابیدیم.

اتاق تمیز و مرتبی بود و دیوارهایش آبی‌رنگ بودند. سیما همیشه

می‌گفت این اتاق و برای پسرشون می‌خواد. پسری که هیچ‌وقت به دنیا

نیومد و اون و میلاد الان در آستانه‌ی طلاق گرفتند.

با حرفای میلاد چشمه‌ی اشکم دوباره جوشان شده بود. صدای منزجر  
اون عوضی هنوز توی گوشمه. نفس‌هاش، ناله‌هاش، غرغش از شهوتِ  
زیادش و چیزهایی که در خصوص تعریفِ بدنم سر می‌داد.

حالم بهم خورد، چسبندگیِ بین پاهام قدرت راه رفتن رو ازم گرفت.  
تنم می‌لرزید و پاهام حتی نای تکون خوردن و قدم برداشتن نداشتن.  
لگنم هم به شدت درد می‌کرد، دوست داشتم در همون لحظه بمیرم.  
روی شکمم کمی خم شدم و دستمو به شکمم گرفتم. درد ذره ذره  
داشت تنمو می‌بلعید.

این‌که دوباره چشمام سیاهی بره و جلوی پای اون دختر فرو بریزم اصلا  
دست خودم نبود.

جیغ کشید:

-میلاد، وریا بیاین، غش کرده.



جلوی پام چمباته زد:

-واسه همین گفتم باید بریم بیمارستان، حالت اصلا خوب نیست.

-چی شده؟

صدای داداشم بود... من بمیرم خدا... نمی تونم با این رسوایی کنار بیام.

کنارم نشست و سرمو از روی زمین بلند کرد.

-سرش داره خون میره تو کدوم گوری بودی مهتاب، چرا نگرفتیش

نخوره زمین؟

-بیام داخل میلادا!

صدای اون عوضی بود... همون شیطانی که منو به این حال انداخت.

میلاد عربده زد:

-برو به جهنم کثافت، دلم می خواد تیکه پارت کنم عوضی، خواهرمو

بیچاره کردی. بیچارمون کردی نامرد...

بلند زد زیر گریه... مردونه و متعصب گریه کرد.

-چه بلایی سرش آوردی بی‌مروت، چه بلایی سرش آوردی، من  
چطوری تو صورت خونوادم نگاه کنم و بگم تو خونه من این بلا سرش  
اومده.

از روی زمین کنده شدم... حتی یه ذره هم قدرت بدنی نداشتم، اما  
اشکام از نوای دل سوخته‌ام از گوشه‌های چشمم سرازیر می‌شدند.  
می‌لاد منو روی دستاش حمل کرد و از اتاق بیرون برد. چشم‌امو بستم  
نمی‌خواستم نگاه برادرم رو ببینم. صدای گریه‌اش یه لحظه هم قطع  
نمی‌شد.

-سوئیچو بیار مهتاب.

لای چشمامو یه لحظه باز کردم و چشمم افتاد به اون که با بالاتنه‌ی  
برهنه کنار اتاق ایستاده بود، همون اتاقی که زندگی منو درونش به  
آتش کشید.

با نگرانی مُردنم رو تماشا می کرد.

سریع چشمامو بستم... من چطوری با این ننگ زندگی کنم و قبول کنم  
یه عوضی خیلی راحت زندگییم رو تحت سلطه خودش درآورده....

\*

بیدار بودم، حتی می‌دونستم توی بیمارستانم ولی چشمامو باز نکردم.  
کسی کنارم بود دلم می‌خواست بفهمم کیه. سنگینی نگاهش و رو خودم  
احساس می‌کردم. اهمیتی نداشت. من تمام زندگیم با یه شعله سوخت  
و خاکستر شد و حالا تماشا کردنم توی این وضعیتِ مفلوک و رقت‌بار  
چیزی از بار اندوهم کم نمی‌کنه.

دکتر یا پرستار اومد توی اتاق و سرم و از توی دستم بیرون کشید و  
حرف زد:

-دکتر مرخصش کرده، حالِ بدش حاکی از شوکیه که بهش رسیده،  
تمام کارای لازمو همکارام انجام دادن، اگه بیدار شد می‌تونید ببریدش.  
-باشه ممنون.

صدای یه زن بود و حتما همونی بود که توی خونه میلاد دیدمش.  
لای چشمامو باز کردم. همون بود. لبخند خسته‌ای زد:

-دکتر گفت بیدار شدی مرخصی.

-تو دوست دخترِ میلادی.

از سؤالم لبخندش سرد شد:

-نه.

-پس تو خونه میلاد چی کار می کردی؟

-می تونی بلند شی یا کمکت کنم؟

ظاهرا نمی خواست بگه اون جا چه غلطی می کرده... دیگه چیزی باعث

تعجبم نمی شه، هر کاری تو اون خراب شده داشت تهش شد خراب

شدنِ زندگی من.

به سختی بلند شدم. دستمو گرفت و از تخت پائین رفتم.

-میلاد روش نمی شه بیاد پیشت به من گفت بمونم تا سرمت تموم شه

برسونمت خونه.

واقعیتِ ترسناکِ تجاوز دوباره شبیه یه ابر سیاه و ترسناک روی تنم  
سایه انداخت. همراهش از اتاق رفتم بیرون.

درد حالا خیلی واضح تر از قبل خودشو نشون داد. تنم تازه داشت  
حالش می شد اون فاجعه چطوری بهش آسیب رسونده.

از بیمارستان که رفتیم بیرون دختر که اسمش مهتاب بود به سمت  
رنوی مشکیش توی پارک اشاره کرد.

-ماشینم اون جاست بریم بشین تا برسونمت خونه.

درحین راه رفتن زانوهام مرتب تا می شدن. هیچ قوتی توی بدنم  
نداشتم. دردِ لگنم، پاهام و زانوهام رو تحت شعاع قرار داده بود.

یه لحظه زانوهام تا شدن و افتادم روی زمین. دختر زیر بغلم رو گرفت و  
انگار به کسی گفت:

-شما نیاید... خودم پیششتم.

نگاهم روی میلاد ثابت موند. کنار پارس سفیدش ایستاده و قدمشو جلو برداشته بود تا بیاد پیشم.

پس اون یکی کی بود که دختر گفت شما نیاید.

سرم چرخید. دلم نمی خواست ببینمش. اما اونم بود. اون لعنتی و از دور مارو نگاه می کرد. نگاه حسرت بار و نادمش رو تاب نیاوردم، سرمو پایین انداختم و وقتی مهتاب ریموت ماشینش رو زد، نشستم روی صندلی. آخی از درد از بین لبهام خارج شد. درد داشتم و تنم کوفته و سنگین بود. مهتاب نشست ماشین رو روشن کرد و از پارک خارج شد. نگاه پر از نفرتم رو در لحظه آخر دوختم بهش.

کنار موتور بزرگش ایستاده بود و با ندامت و شرمساری، با مشت های گره شده اش زل زده بود بهم.

\*

وارد خونه شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. متینا روی مبل نشسته و سرش توی گوشه بود. اما تا به طرفم پیچید و چهره‌امو کاوید، شوکه شد:

-از جنگ اومدی.

جوابشو ندادم، سوالش مامان رو کنجکاو کرد تا از آشپزخونه بیاد بیرون و چپ‌چپ نگاهم کنه. از گوشه‌ی چشم نگاهشو روی خودم حس کردم.

-ماهین؟

جلوی اتاقم ایستادم.



-بله ؟

-بینمت مادر، چرا ناراحتی؟

اگه برگردم صورتم ضایع ست و مامان راحت می فهمه یه چیزیم شده.

-دخترم، برگرد بینمت، نه سلامی نه علیکی، یه راست میری سمت

اتاق مورچه گازت گرفته... داداشت اومد از ماموریت ؟

-آره.

-خب حالا چرا برنمی گردی؟

متینا: از بس کار کرده اون جا پوزش پره... کوزت جون خسته نباشی.

-عه کوزت چیه، رفته خونه داداشش و مرتب کرده. مگه شاخ غول و

شکونده یا یخ حوض شکسته.

مامان و باش، چه می‌دونه اونجا چه بلایی به سرم رفته !! میلاد با وجود  
دوست‌دخترهای رنگاوارنگش اصلا به کمک من نیازی نداشت که منو  
زور کردی برم اونجا و خونه‌شو مرتب کنم تا با این وضع برگردم خونه!  
-بیا دخترم بیا برات یه لیوان شربت بریزم گلوت تازه بشه.  
-نمی‌خوام مامان.

رفتم داخل و درو بستم و نگاه‌های مشکوک‌شونو پشت در جا گذاشتم.  
اگه مامان صورتمو ببینه کارم زار می‌شه. مگه می‌شه نفهمه دخترش با  
یه مشکل بزرگ برگشته خونه.  
با همون لباسای کثیف و حال بهم زن و چندان نشستم روی تخت. اگه  
من دیشب به خونه داداش نمی‌رفتم این اتفاق برام نمی‌افتاد و هنوزم  
همون دختر سابق این خونه بودم. غم شبیه اشک از عمق روح و جسمم

نشأت گرفت. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و برای بدبختی لاعلاجم هق زدم.

پیامی روی گوشیم اومد و بعد از یک ساعت اونو باز کردم. میلاد بود که در قالب پیام ازم خواست به کسی چیزی نگم تا این مشکل رو در سکوت حل کنه و بهم گفت "قول می دم خیلی زود اوضاع رو جمع و جور کنم، ببخشید خواهر، تقصیر من بود، باید بیشتر از این مراقب می بودم... پوزخند زدم و بعد از چند دقیقه پیام دیگه ای فرستاد و جسمم رو به صلابه کشید.

"هر وقت تو بگی من آمادم تا با مسلم حرف بزنم"

اسم مسلم و مظلومیتش آتیشم زد. میلاد چی می خواد بهش بگه تا مسلمو از من جدا کنه!!

\*

خودم رو با هر مصیبتی جمع و جور کردم و شام کنار مامان و متینا  
روی میز نشستیم. صورتم رو با لایه‌ای از آرایش پوشیدم تا نفهمن چه  
بلایی به سرم اومده و چقدر درب و داغونم. برای اینکه همه چی رو  
ماس مالی کنم و دلیل رفتارمو توجیه کنم فقط بهشون گفتم میلاد تا از  
ماموریت برگشت با هم بحثمون شد.

مامان ساده هم فکر می‌کرد نیومدنِ میلاد به خونهمون به خاطر  
بحثمون باشه.

هر بار که چشمش به من می افتاد پشت چشم نازک می کرد و می گفت:

دختره چش سفید رفتی غذا واسه داداشت پختی، خونه شو جمع و جور  
کردی کلی منت گذاشتی سرِ بچم، نمی تونستی دندون رو جیگر بذاری  
تا این بچه ناراحت نشه، تو که می دونی از وقتی زنش رفته قهر دلش  
خون، تایه چیز بگی سریع بش بر می خوره.

سه روز از این ماجرا گذشته بود، مسلم زنگ می زد، من باهاش حرف  
نمی زدم. پیام می داد، جواب نمی دادم. برام پیغام پسغام فرستاد و من  
همه رو بی پاسخ گذاشتم. وقتی میومد خونمون خودمو حبس می کردم  
توی اتاق و اجازه نمی دادم ببینتم. اما با چه دردی تموم اینا رو سپری  
کردم. روز چهارم آستانه تحملم تمام شد. گوشی رو برداشتم و به میلاد  
پیام زدم:

"با مسلم حرف بزن و تمومش کن"

اونم چند دقیقه بعد بهم جواب داد:

"باشه عزیزم همین امشب بهش زنگ می‌زنم بیاد خونم باهش حرف  
بزنم"

تمام ساعت‌های شب رو مثل مرغ سرکنده توی اتاقم راه رفتم. برای  
گذروندنِ وقت چند بار دوش گرفتم و موهام و هر بار نزدیک چند دقیقه  
شونه کردم.

هر ساعت یه دست لباس تنم می‌کردم، همه اینا بخاطر وسواس بود. از  
سرِ اون اتفاق دچار وسواس شدیدی شده بودم که هر روز به جون  
تک‌تک وسایل اتاقم می‌افتادم و بعد از مرتب کردنشون خودمم روزی  
چند بار دوش می‌گرفتم.

توی تراسِ اتاقم ایستاده بودم و داشتم تاریکی بیرون و آسمون رو نگاه می‌کردم که صدای هشدار پیامم بلند شد.

پیام از طرف مسلم بود، فقط یه جمله کوتاه...

"حرف‌های میلاد حقیقت داره؟"

توی شوکِ این پیام بودم که پیام بعدیش رسید:

"دیگه منو نمی‌خوای؟"

اشک کاسه‌ی چشمام رو پر کرد و پیام بعد:

"می‌خوای از هم جدا بشیم؟"

بعدی:

"بعد از سه سال با بدبختی به هم رسیدیم، تازه نامزد کردیم تو یادت

افتاده دیگه دوسم نداری!!"

چونهم لرزید، نگاهم براق شد و نوشته‌ها مقابل دیدم تار شدن. قلبم

مثل دردِ بین پاهام توی اون شب، شروع کرد به گزگز کردن.

"ماهین چه مرگته؟ چرا این چند روز این جوری شدی، مگه نه ما

عاشق هم بودیم، داشتیم خریدای نامزدی و عقدمونو انجام می‌دادیم...

گفتی منو نمی‌خوای؟"

گوشی از دستِ لرزونم افتاد روی تخت. زنگ زد، فقط نگاه کردم و اشک

ریختم. زنگ زد، کز کردم گوشه تخت و با اشک به تماسش خیره

موندم.

پیام داد:

"جواب بده باید دلیل کارتو توضیح بدی، یه کار نکن همین الان پیام

خونتون تا مجبور بشی جلوی همه توضیح بدی"

همین الان یعنی ساعت دو شب.



به آرومی گریه کردم. پیام دیگه‌ای اومد. این پیام از طرف میلاد بود:

"باهاش حرف زدم، نتونست باور کنه، خبری ازش نشد؟"

اگه بگم بعد از این اتفاق حتی از میلاد متنفر شدم و دلم نمی‌خواد تا ابد ببینمش، دروغ نگفتم.

چرا رفیقِ احمق شو گذاشته بود توی خونه تا این بلارو سرم بیاره...

مهتاب اشاره کرد میلاد هم اون شب اون جا بوده، نمی‌تونم باور کنم

این که خونه بوده و صدای جیغ‌هام رو شنیده اما توی کار رفیقش

دخالتی نکرده تا بفهمه اونی که داشته تیکه پاره‌ش می‌کرده خواهر

خودش بوده، حقیقت داره.

فقط می‌تونم اینجوری فکر کنم، اون شب خونه نبوده و هیچ‌کدوم از

ماجرای بین من و رفیقش رو نشنیده.

در هر صورت از تمام آدمای اون شب متنفرم، حتی از خودم.

تایپ کردم:

"داره زنگ می‌زنه"

همین رو سند زدم. میلاد دیگه چیزی نفرستاد، اما مسلم:

"ماهین دارم دیوونه می‌شم، جواب بده دختر، چه مرگته چرا این جوروی

شدی، ما که با هم خوب بودیم، داشتیم خریدامونو انجام می‌دادیم،

یهویی چی شد به من بگو ماهین، خواهش می‌کنم"

گوشی رو کنار گذاشتم، داشتم آتیش می‌گرفتم. جواب دلِ من که هیچ،

جواب دلِ مسلم و خدا از کی می‌گیره!

"من حقمه بدونم ماهین، حقمه بفهمم چرا میلاد گفت نامزدی بهم

خورد دیگه کاری به کار ماهین نداشته باش، باید اینو توضیح بدی، باید

بگی یهویی چه اتفاقی افتاده که می‌خوای از هم جدا بشیم"

تمام شب گریه کردم و به خاطراتم با مسلم فکر کردم. مسلم توی قلبم  
زنده بود اما از این به بعد توی زندگیم جایی نداشت، نه وقتی من دیگه  
بانوی آرزوهای اون نبودم.

تمام خاطراتمون رو به یاد آوردم و با اشک و بغض باهاشون وداع کردم.  
از خاطره‌ی خوردنِ خوراکیامون بیرون از خونه گرفته تا خاطره  
شهربازی و ترن‌سواری و بوسه‌های یواشکی که توی تونل وحشت و  
تاریکی با هم داشتیم.

خدایا من چطوری این خاطراتِ ارزشمندم رو فراموش کنم و به جاش  
برم زیر سقفِ خونه‌ی کسی که بویی از مردانگی و شرافت نبرده و  
آوازه‌ی بی‌بندوباری و هَوَل بودنش همه‌جا پیچیده!

یه مردِ هوس‌باز که به‌خاطر هوسش منو به این روز انداخت... من

چطوری قبول کنم و زن اون نامرد بشم!

\*\*\*\*

روز پنجم به‌همین شکل گذشت. مسلم زنگ زد، پیام داد، ولی باز...

پیام‌هاش رنگ‌وبوی اعتراض و عصبانیت گرفتن و با تحکم گفت:

-میام حرف بزنیم.

اما نیومد. من تمام این چند روزو توی اتاق خودم سپری کردم. از خونه بیرون نرفتم. حتی سر کارم، سعی کردم این چند روز مرخصی بگیرم و به خاطر وضعیت پیش اومده حوصله هیچ کاری نداشتم. من مُدرسِ زبان بودم، مدرسی که انگار کشتی زندگیش به گل نشسته بود. از عالم و آدم خجالت می کشیدم. برای کاری که خودم دستی توش نداشتم و فقط قربانی اون شب بودم.

شب زنگ خونه به صدا دراومد. دلم هری ریخت، انگار بهم گواهی می داد اونی که پشت دره مسلم و تاب بی اعتنایی های منو نیاورده.

کتاب رو از میون دستم پایین گذاشتن و بلند شدم. تمام این چند روز خودم رو مشغول خوندنش نشون دادم تا از اتاق بیرون نرم. پشت درِ اتاق فالگوش ایستادم صدای مامان به گوشم رسید.

-خوش اومدی عزیزم.

-ممنون.

این صدای میلاده... ولی چرا زنگ و زد؟ اون که خودش کلید خونه رو

داره!

-سلام خاله.

قلبم فروریخت. پس دلیل زنگ زدنش مسلم بود که همراهش اومد

داخل.

صداشو که شنیدم دلم خواست توی همون لحظه بمیرم، یا حداقل

اون جا نبودم تا مجبور بشم بشنومش یا باهاش حرف بزنم.

-سلام مسلم جان خوش اومدی مادر، بفرمایید بشینین الان براتون

شربت میارم.

-من که چیزی نمی خورم خاله ممنون، فقط اومدم ماهینو ببینم،

هستش؟

میلا: مسلم قرارمون این نبود.

مسلم: با خودش حرف می زنم، میاد جلو هم می شینه می گه دلیل این

کارش چیه، اگه دلیلش موجه بود قول می دم برم پشت سرم نگاه

نکنم.

مامان: دلیل چی؟ چی شده؟ چند روزه هر دوتون یه جوری شدین با

هم، اون از ماهین که حتی از اتاق خودش بیرون نمیاد، سر کارشم که

نمی ره، معلوم نیست چش شده، به منم چیزی نمی گه.

-چرا از من می پرسید خاله، چرا نرفتید پای حرفش بشینید ببینید

مشکلش چیه که پیغام فرستاده...

میلا: مسلم تو قرار شد بیای اینجا فقط حرف آخرتو بزنی.

-منِ عوضی که حتی نمی‌دونم چی به‌روز زندگیم رفته عاشقشم،  
چطوری یهو پیام کارو یه سره کنم بگم اوکی هرچی شما گفتید، لااقل  
از زبون خودش بشنوم.

مامان: چرا رمزی حرف می‌زنید، یکی تون بگه چی شده... ماهین؟  
وقتی صدام زد قلبم محکم کوبید. ماهین بمیره این‌همه دردسر به بار  
نیاره.

-ماهین مادر بیا بیرون ببین مسلم چی می‌گه.  
مسلم: آره خاله صداش بزنیاد بیاد من که انگار واسه خانم دیگه ارزشی  
ندارم که حتی جواب پیام‌ها و تماس‌هامو بده.

-من خودمم نمی‌دونم چی شده مسلم جان، الان دارم می‌فهمم یه  
چیزایی هست، این چند روز گفتم شاید قهر کردید از این قهرای  
کوچیک، نخواستم دخالت کنم تا خودتون مشکلتون رو حل کنین.



-خاله دخترت منو نمی‌خواد دیگه، خودش نگفته‌ها، میلاد اومد این  
چیزا رو بهم گفت.

مثل بمب ساعتی توی اون اتاق منفجر شدم. کز کردم گوشه‌ای از درِ  
اتاق و آرام هق زدم.

کاش هیچ‌وقت دنبال دلیلش نمیومدی مسلم، کاش نمیومدی... من  
چطوری توی صورتت نگاه کنم و بگم برو دنبال زندگیت... کدوم زندگی  
! زندگی که قرار باشه من کنار کس دیگه‌ای باشم و کسی جز من کنار  
تو، باید اسمشو گذاشت جهنم، اون زندگی رو باید گل گرفت.

مامان: میلاد تو این حرفارو رو چه حسابی به مسلم زدی؟

میلاد: ماهین خودش خواست مامان.

ماهین نخواست مامان، ماهین مجبور شد.

-یعنی چی، اون که با مسلم مشکلی نداشت، مگه نه مسلم، شما که با

هم...

مسلم توی حرف مامان پرید:

-منم دنبال همینم خاله، اومدم بفهمم مشکلتش با من چی بود که

به راحتی گفت هری نمی خوامت.

مامان: نمی خوای چیزی بگی میلاد؟

-خودش بیاد خاله، خودش بیاد در حضور همه بگه دردش چیه.

میلاد هم تایید کرد:

-به ماهین بگو بیاد مامان.

نه... خدا نمی تونم، چرا؟ واقعاً چرا منو توی این شرایط قرار دادی؟

مامان که اومد صدام زد و صورت اشک‌آلودم رو دید، وجودش از تأیید حرفِ میلاد و مسلم لرزید. ناباور و بی‌حرف به درد تکیه داد. در سکوت لباسامو عوض کردم. انگشتر عزیزِ نشونم رو از دستم درآوردم. چند روز دیگه قرار بود برای خرید حلقه اقدام کنیم و من برای همیشه زنش می‌شدم.

هق زدم، گوشواره‌هاش رو هم از توی گوشم درآوردم. اون شب همه اینا رو تنم بودن... نشونه‌های بالارزشِ مسلم، ولی اون نامرد باوجود این نشونه‌ها بهم تجاوز کرد و بقولِ خودش بهترین لذت و از تنم برد. تنی که قرار بود دست‌های مسلم روش حرکت کنن و بوسه‌های اون روش حک بشن.

مامان تاب نیاورد... جلو اومد و از پشت بغلم کرد. صورتشو توی کتفم پنهون کرد و آروم هق زد:

-چی شده دختر قشنگم، چرا به من نگفتی چه مشکلی داری.

سرم از روی شونه خم شد. شایدم کمرم شکست که خم شدم روی کنسول و میز رو از اشکام شستشو دادم.

هیچ کس جز میلاد و اونی که این بلا رو سرم آورده نمی دونه دردم چیه... نمی دونن من با چه حقارتی دارم سرنوشتم رو تغییر می دم.

مامان کنار رفت. از جلوی آینه کنار رفتم و جعبه‌ی کوچیکِ میون دستم با رزهای خشک شده‌ای که مسلمم برام آورده بود و ساعت و

ادکلنش رو همراه با گوشواره‌ها و انگشتر توی دستم لرزیدن.

مامان کنار ایستاد تا من بیرون برم. در رو بیشتر باز کرد و با باز شدنش صورتش رو مقابل خودم دیدم.

پذیرایی مقابل اتاقم بود و به محض باز شدن، مهمونای حاضر توی

پذیرایی مقابل دیدم قرار می‌گرفتن.

مهمون... قلبم برای این مهمون عزیز فروریخت. توی اعماق فکر به میز

خیره بود اما تا منو دید شوکه بهم خیره شد.

جلوتر رفتم، چونه‌م رو لرزید. نگاهم تار شد. نگاهش روی وسیله‌های

توی دستم ثابت موند. میلاد کجاست؟ سرم رو چرخوندم و دیدمش،

پشت کرده بود به ما و روبروی پنجره با نگاهی به بیرون سیگار

می‌کشید.

نزدیک شدم. وسیله هارو روی میز مقابلش گذاشتم.

-ماهین!!

توی شوک و حیرتش نالید. بغضم بزرگ تر شد و تمام وجودم رو بلعید.  
مامان حق زد و به طرف آشپزخونه رفت. نگاه مسلم به سمت مامان و  
بعد میلاد تغییر مسیر داد.

-این جا چه خبره؟ چطور باور کنم ماهین؟

نگاهم کرد:

-چطور باور کنم این تویی که داری به همین سادگی نامزدیمون و بهم  
می زنی، چیزی شده؟ از کسی حرفی چیزی شنیدی؟ هر چی هست از  
خودم بپرس موبه مو برات توضیح می دم، اما این جوری... نه نمی تونم  
این جوری عقب بکشم.

اونی که عقب کشید من بودم. با فاصله ای که نشون بده من برای  
جدایی اقدام کردم و هیچ راه برگشتی ندارم.

من از همین الان باید معنای فاصله و جدایی خودم و مسلم رو درک کنم.

مسلم برای من تموم می‌شه و من برای اون و همه چیز به‌طور ناگهانی مثل یه سونامی برهم خورده می‌شه.

-داداش میلاد هر چی گفت حقیقت داره، من... من فکرامو کردم، دیگه نمی‌خوام ادامه بدم. وسایلت همیناست اگه پولی هم طلب داری، بگو تا همش و بهت پس بدم.

-واقعاً؟

تمام مدت نگاهم پایین بود، ولی وقتی با بغض اینو پرسید، نگاهش کردم.

زهرِ حرفام جیگرِ خودمو سوزونده بود چه برسه به اون که با چشمای شوکه و قرمز بهم زل زده بود.

-واقعاً.

-پس می‌خوای همه چیو بهم بزنی آره!!

دندون روی هم سایید. رگ گردنش، خدایا منو همین جا بکش نمی‌خوام

از این به بعد نفس بکشم.

-اون وقت دلیلش؟

بوی سیگار میلاد فضای بیشتری رو اشباع کرد. کاش می‌شد منم این

درد رو به‌صورت سیگار کشیدن دود کنم تا از بین بره.

-دیگه دوست ندارم.

لب‌هام لرزید، چونه‌مم...

پیچیدم تا اون نبینه چه قیافه‌ی مضحکی گرفتم. اولین قدمم رو با

بغضِ سنگینی به‌طرف اتاقم برداشتم و لب زدم:

-فکر کنم این دلیل محکم‌تری واسه کارم باشه.



داد زد:

-داری دروغ می‌گی ماهین، یه چیزی هست، یه چیزی مجبورت کرده  
اینکارِ احمقانه رو بکنی.

آره هست و محاله من دلیل اصلی رو بهت بگم.

-ماهین برگرد بگو چه مرگته، حق نداری همین جوری این خزعبلات  
بگی و چیزارو پس بدی و اگه نگی...

در و بستم. داد زد. بلوا به پا کرد و به درونِ اتاقم محکم کوبید.

هیچ کس دخالت نکرد، چون همه می‌دونستن تموم شده و بالاخره منو

مسلم از هم جدا شدیم و اون وقتی این خونه رو ترک کنه دیگه

هیچ وقت به این جا بر نمی‌گرده.

حتی میلاد راحتش گذاشت تا دردشو با عربده هاش و مشت زدمش به

درِ اتاق من خالی کنه و بعد بره...

بعد از رفتن مسلم لباس پوشیدم تا از خونه برم بیرون. توی این چند ساعتی که خودم رو با گریه خفه کردم هیچ کس نپرسید مشکلتون چیه و برای چی یهویی این تصمیمو گرفتی. البته منظورم مامانه، چون میلاد خودش از ریز به ریز اتفاقای اون شب با خبر بود.

نمی‌دونم رفته بود یا نه، شاید همه چی و به مامان گفته. قلبم

فروریخت... نه... قرار نبود به کسی چیزی بگه.

از اتاق رفتم بیرون، صدای حرف زدن آرومش می‌اومد. فکر کردم داره با مامان حرف می‌زنه. وجودم یخ زد. با تردید جلو رفتم. صدا از آشپزخونه نبود توی اتاق متینا بود و ظاهرا داشت با گوشی موبایلش حرف می‌زد. شنیدم که گفت:

-باید تا آخر همین هفته ترتیب خواستگاری و بدی، من بعید بدونم  
مسلم به این راحتی ازش بگذره.

خودمو نشون دادم، نگاهش که بهم افتاد شرمنده حال سرشو پایین  
انداخت و با تحکم گفت:

-باهاش حرف می‌زنم، تو فقط خونوادتو آماده کن، آخر همین هفته.  
گوشی رو پایین آورد، با بغض لب زدم:

-هیچ وقت حلالش نمی‌کنم.

سرشو تکون داد و آهی کشید:

-منم...

-زندگیمو نابود کرد.

-تقاص شو پس می‌ده.

-این که منو می‌گیره تقاصه!؟

با تردید نگاهم کرد و حرف آخر زد:

-آخر همین هفته میان خواستگاری، قرار نیست مامان اینا چیزی

بدونن، فقط یه بله بگو تموم بشه. فکر نکنم مسلم به این سادگی دل از

این خونه بکنه، اگه ازدواج کنی اونم...

-بهترین رفیقت تیشه زدم به ریشه زندگیم.

-ماهین... ماهین اونم نابود شده، اون قدر شرمنده‌ست که نمی‌دونه

چی کار کنه، باور کن یه اشتباه بود...

-داری ازش دفاع می‌کنی؟

-نه، اما می‌دونم تو عالمی نبوده که حالیش شه تو کی هستی.

مامان از پشت سرم گفت:

-این وقت شب کجا می‌خوای بری ماهین؟

برگشتم به طرفش و اشکامو پاک کردم. ریشخند زد:

-خودت تصمیم می‌گیری یهو تمومش کنی بعد می‌شینی زار می‌زنی،

مثل اون جلادی که سر می‌بره بعد بالای سر جنازه گریه می‌کنه.

میلاذ : مامان گفتم بذارش به حال خودش.

-من نباید بفهمم تو این خونه چه خبره؟ نباید بفهمم چرا بچم از یه

نفر خدا می‌سازه، اون قدر می‌بردش بالا انگار هیچ آدمی بالاش نیست،

بعد یهو از عرش می‌ندازتش پایین و می‌گه نمی‌خوامش دلش چیه؟

-من در موردش تحقیق کردم بد از آب دراومد به ماهین گفتم

نامزدیشونو بهم بزنه.

-جدی می‌گی؟ خب چرا زودتر به من نگفتی.

زدم زیر گریه... از اتهام ناروایی که به مسلم پاک من خورد، به خاطر آبرو

و شرافت خونوادگی مون.

-مامان تو رو قرآن ولش کن، هرچی بود تموم شد رفت، بذار این چند  
روز تو حالِ خودش باشه نبینم کسی چیزی بهش بگه.

\*\*\*\*

از خونه رفتم بیرون. هنوز چند قدمی از خیابونمون فاصله نگرفته بودم

که میلاد با پارسش از پشت سرم بوق زد:

-بیا بشین... تا هر جا بخوای خودم می برمت.

-می خوام قدم بزنم.

-این وقت شب بدموقعست خواهر من بیا بشین.

ایستادم، سراسرِ ظاهرَم بوی تمسخر می داد:

-چه فرقی داره داداش، دیگه از چی می ترسی، بلایی که نباید سرِ من  
اومده، جه فرقی داره صبح باشه یا شب.

چنگش رو با شرمندگی میون موهاش فرو برد و در حین عقب  
روندن شون، صداش تحلیل رفت:

-من از روت خجالت می کشم ماهین، خیلیم خجالت می کشم، اما  
نمی تونم بگم بخاطر بی غیرتیه منه این اتفاق افتاده، خودتم دیدی وریا  
حالِ طبیعی نداشت.

با اشاره به اون شبِ لعنتی دوباره بغض کردم:

-اسمشو جلوی من نیار.

-من روحمم خبر نداشت تو قراره بیای خونه‌م.

-مامان بهت رنگ زد.

لب‌هایش رو محکم فشار داد و با تانی و نگاه خیره‌اش گفت:

-بیا سوار شو تا هر جا خواستی می‌برمت.

-راحتم بذار، خودت بریدی و دوختی، حرفی نزدم، زندگیمو دادم

دست تو و اون رفیقِ نامردت، خودمو قربانیه کارِ کثیفش کردم، حداقل  
یه امشب راحتم بذار، بذار با دردِ خودم بسوزم. بذار یادم بره نگاهِ مسلمو  
، حرفاشو، بغضش و...

زدم زیر گریه و با دو از ماشینش دور شدم.

توی خیابون قدم زدم و اشک ریختم، با متینا حرف زدم و اشک ریختم.  
نگفتم دردم چیه، فقط گفتم نامزدیمو با مسلم به هم زدم. آرایشگاه بود

و ظاهراً تا یکی دو ساعت دیگه هنوز مشتری داشت. ناخن کارِ یه

آرایشگاه پر بازدید بود. ازم خواست برم پیشش تا حال و هوام کمی

عوض بشه، پیشنهادش هر زمان دیگه‌ای بود قبول می‌کردم، وقتایی که



دلم از زمین و زمان گرفته بود می‌رفتم اونجا و با دیدن کارهاشون حال و هوام عوض می‌شد ولی امشب... شبی نبود که اونجا رفتن و ترجیح بدم.

کنار پیرمرد بلال فروش ایستادم. آتیشش به راه بود. خودمو با آتیش گرم کردم و با نگاه با شعله‌های سرخش اون شب و خاطره‌ی نحس شو مرور کردم.

مثل این بود که دارم یه فیلمو برای خودم مرور می‌کنم.

ایستادم درِ خونه‌ی داداش، کلید انداختن و رفتنم داخل و بعد یکی از پشت سایه‌ها بهم گفت:

-هرزه کوچولو می‌دونی چند دقیقه‌ست منتظرتم.

تو شوک بودم ولی آماده بودم برای جیغ زدن که اون سریع جلوتر اومد و لب‌هاشو روی لب‌هام قرار داد و به سختی منو بوسید.

می‌تونم با گذشت این چند روز، هنوزم بوی الکل و مشروب‌شو توی  
دهنم و روی لب‌هام حس کنم.

حتی حالتِ خیمه‌زدنش روی تنم و طوری که زیر خودش در برم گرفته  
بود.

چطوری از هیکلِ بزرگ و عضلانش نفهمیدم اون کیه... از کجا باید  
می‌فهمیدم؟ مگه فقط اون ورزشکاره!

دستمو زیر پلکم کشیدم و اشک‌هامو پاک کردم.

-بلال بدم دخترم؟

صدای پیرمرد نگاه‌مو به طرفش کشید.

-می‌خوام بمونم اینجا اشکالی نداره؟

مردِ پیر محجوبانه لبخندی زد و با متانت گفت:

-اشکال که نه دخترم، ولی ممکنه خودت اذیت شی.

من امشب مثل این آتیش داغ شدم، سوختم، دیگه چی بدتر از این

می تونه اذیتم کنه عموپیرمرد!!

سه تا ماشین شاسی بلند سفید و مشکی کنار بلال فروشیه پیرمرد پارک

کردن.

همشون پسر بودن و چندتایی شون پیاده شدن. اونایی که توی ماشین

بودن هم سعی کردن با سوت زدن و ادای شیطنت آمیز جلب توجه

کنن.

پسرهای تقریبا سن پایین بودن و پر از شر و شیطونی. تو مایه های

سن و سال خودم بودند، همون بیست و چهار یا بیست و پنج.

جلو اومدن. پیرمرد پرسید:

-چند تا بلال؟

-فقط بلال فروشیه عمو؟ اگه اینم فروشیه، نمک نزده ورش می داریم.

خندیدن و یکیشون گفت:

-نمک بزنه هم ور می‌داریم. انقدر خوردنیه نمکی شم می‌چسبه.

-شیرینش خوشمزه‌تره خنگ. من شنیدم میگن دخترا شیرینن.

-توعه کله خر هنوز یه بارم تست نزدی از کجا می‌دونی این شیرینه

حالا؟

-تو فیلم‌ها و کتاب خوندم میگن خیلی شیرینه.

همشون خندیدن. از خجالت آب شدم... اینا با منن یا منظور دیگه‌ای

دارن!

-از رنگ و روش معلومه جیگریه واس خودش... هر طور شده معامله رو

جوش بزن داداش.

-زر نزنید یه دقه بینم چی می‌گه.

-باس بریم داروخونه وسیله مسیله هم بخریم، یالا جوشش بزن بریم  
رد عشق و حالمون.

-انقدر زر نزنید باو، بذارید بینم این عموعه چی میگه، آخرش چند

عمو؟

-برید پی کارتون... اصلا بلال ندارم. شما انگار مشتری نیستید دنبال یه  
چیز دیگه اومدید.

-اینو بسته‌بندی بزن، کلِ بلالاتو امشب خریداریم عامو... اهل معامله  
هستی یا نیستی!

از پیش دکه‌ی پیرمرد فرار کردم. ترسیدم به زور سوار ماشینم کنن یا با  
پیرمرد درگیر بشن. بهم گفت اینجا جای خوبی برای ایستادن نیست،  
من منظورشو نفهمیدم.

صدای پای دونفرشون رو پشت سرم شنیدم:

-عه خانم چرا قهر کردی... ما پسرهای خوبی هستیما... نگاه به

قیافه‌های شیطونمون نکن، اصلا حق انتخاب با تو. ما صف میشیم

جلوت، تو با هر کی دوس داشتی برو تو اتاق.

-اگه با پول میشه حلش کرد تو فکر پولش نباشا، اونقدری داریم که

دهنتو امشب پر کنیم.

زدن زیر خنده. دو نفر بودن. ولی از ترس داشتم سخته می کردم.

-جیبش با پول پر می شه، معمولا دهنش با یه چیز دیگه احمق.

-دهنش چه جورم پر شه، اون فری بدبخت تازه از خدمت اومده هنوز

نتونسته یه...

-برید گم شید کثافتا.

بلند و شیطانی خندیدن:

-چه صدای نازی هم داره. نازِ اون نفسِ شیرینت خوشگله... بیا بپر تو ماشین، امشب همش عشق و صفاست. قول می‌دم با مدل تو پیش بریم...

-خفه شید، برید گورتونو گم کنین.

صدای پر گازِ موتوری که داشت از پشت نزدیک‌مون می‌شد زهله‌مو ترکوند. کوپ کردم، من از سرِ قضیه اون شب هنوز نتونستم با فوبیای ترس از مردها کنار بیام و حالا این اتفاق...

موتوری ایستاد. قلبم ایستاد، کلاه کاسکتش رو در آورد و با جمله‌ای که یکی از پسرها گفت:

-این کیه، نکنه با این دختره‌ست؟

مشتش رو کوبید توی دهنش و تا می‌خوردن کتکشون زد.

با دیدنش نفرت دوباره زبونه کشید توی وجودم. اون همیشه از اینکه کسی بهم آسیب برسونه می ترسه، ولی خودِ لعنتیش بزرگترین آسیب و بهم رسوند.

کنار ایستادم و به مشت‌ها و لگدهای محکمش زل زده بودم. اون دوتا در کسری از ثانیه تنِ لششونو از زیر مشت و لگدش برداشتن و با دو از اونجا دور شدن.

اونقدر منگ و عصبی بودم و خیره به اندامش زیر ژاکتِ مشکی و شلوارِ مشکیش که خاطره کثیفش رو برام زنده می کرد، نفهمیدم چی شد و اون پسرها چطوری گورشونو گم کردن.

دستاشو تکوند و نفسشو محکم بیرون داد.



پشتش به من بود و نگاهم از پشت به اندام V مانندش بود و عرض  
پاهش که از هم باز بودن.

یه لحظه برگشت و زل زد بهم، ولی فاصله شو باهام حفظ کرده بود.  
بغضم نیش شد و از سینه تا لبهام و چونه‌م هجوم آورد و اون‌ها لرزش  
گرفتن. با نفرت گفتم:

-دوروبرم نباش... تو همونی که بیچارم کردی.

اشکم فرو ریخت. زانو هام تا شدن. خم شدم روی شکمم و یه دستمو  
روی زانو هام گذاشتم. نفس نفس زدم و اشک هام...

-کدوم جهنمی؟

صداش منو به خودم آورد تا نگاهش کنم. داشت با گوشی موبایلش  
حرف می‌زد.

-هر بلایی سرشون میاد مقصر تویی. از وقتی رفتی دنبال اون زندگی  
کوفتیت اینارو سپردی به امونِ خدا...

-چه جوری حرف می‌زنم میلاد... من گوه خوردم آره، ولی این...

مکت کرد و نیم‌نگاهی بهم انداخت که جوابش چشم‌غره‌ی پر از نفرت  
شد.

-حالش خوب نیست. بیا ورش دار ببرش خونه، ببرش هر جا که

می‌خواد، من اگه بگم حرفم دوزار ارزش نداره واسش، چند تا ارازل  
افتاده بودن دنبالش، داشتن...

با نفرت و سیاهی از این آدم، جیغ زدم:

-تو فکر کردی من به کمکت نیاز دارم؟ کثافت تو خودت دردی برام...

خودت بیچارم کردی حالا واسه مزاحمتِ چارتا جِغله یه جوری رفتار

می‌کنی انگار آدم حسابی‌ای؟ دزد، نامرد، نامرد، نامرد، اونی که بهم  
آسیب زده تویی...

با گریه ازش دور شدم. شنیدم که گفت:

-دیدی که... حالش خوب نیست، بیا ببرش یه سینمایی جایی رو به راه  
شه.

سینما... خدا لعنتت کنه منو دریدی، بعد فکر می‌کنی با سینما رفتن و  
پاپ‌کورن خوردن و پفیلا حالم خوب میشه!

دور شدم از اون پارکِ منحوسی که اونو کنارِ خودش داشت.

اونقدر راه رفتم تا رسیدم به یه پاساژ. تا رفتم داخل فهمیدم اومدم  
پاساژ مسلم.

یه بوتیک لباس‌فروشی توی این پاساژ داشت.

قلبم فرو ریخت و پاهام میلی برای برگشتن نداشتن. خصوصا وقتی کنار  
پله برقی دیدمش. ایستاده بود اونجا و متفکرانه به جایی زل زده بود.  
اومدم به این مکان اشتباهه. هر چند ناخواسته به اینجا اومدم.  
با دیدنش نه تنها سالم خوب نشد، دیوونه تر شدم. خواستم برگردم، یهو  
سرش و پیچید و منو دید. نگاهش عادی بود ولی بلافاصله چشماش  
گشاد شدن.

سریع پیچیدم و پا به فرار گذاشتم.

از پشت سر صدام زد:

-ماهین. وایسا. ماهین وایسا می گم.

تند تند راه رفتم و رفتم بیرون. روی پله‌ی اول که پا گذاشتم شونه‌مو  
گرفت:

-ماهین برگرد... جانِ مسلم برگرد. تو یه چیزیت هست.

آره هست و ای کاش می‌تونستم راحت در موردش باهات حرف بزنم...  
یک‌آن به سرم زد، چرا مشکلم و به مسلم نگم. اون عاشقمه، غیر از این  
یه پسر عاقل و فهمیده‌ست و وقتی بفهمه این مشکل ناخواسته برام  
پیش اومده، ممکنه با دیدِ باز و اجتماعی به این موضوع نگاه کنه و  
دوباره به هم برگردیم. فارغ از فکر و خیالِ بد به این موضوع.  
من زندگی رو میون بازوهای اون می‌خوام. دوست دارم الان برگردم و  
سرمو روی سینه‌ش بذارم و میون بازوهاش مچاله بشم.  
امن‌ترین آدم برای من اونه، نه کسی که تنِ منو با پارتنرهای دیگه‌ش  
مقایسه می‌کرد.

موتوری از دور چراغ زد. اونم داشت مارو می‌پایید. بیزار شدم از  
حضورش، بیزار شدم از وجودش. کسی که بیچاره‌م کرد، کسی که

مسلم و از من گرفت. کسی که با نامردی منو مالِ خودش کرد، بیزار  
شدم از سایه‌اش که مثل دیو دنبالم می‌اومد. می‌خواستم بچزونمش.  
می‌خواستم با وجود همه اینا که خیالش راحت‌تر منو مالِ خودش کرده  
عذابش بدم.

اشکم فرو ریخت. از گرمای دست امنِ مسلم روی شونه‌م برانگیخته  
شدم.

برگشتم به طرفش. نگاهم که به چشمای قهوه‌ایش افتاد و از درون هق  
زدم. من چطوری این مردو از دست بدم و سرنوشت‌م به شومی تبدیل  
بشه.

چشمای فندیشو از نظر گذروندم، بینی تقریبا پهنش رو، پوستِ  
گندمیش رو و در آخر لب و چونه‌ی خوش تراششو که بارها در تعرضِ  
شیرین لب‌هام قرار گرفته بود.

به خودم نهیب زدم، ماهین تمومش کردی، همین چند ساعت پیش.  
قلبم اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. دستمو بالا بردم به طرف  
صورتش، تا صورتشو لمس کنم که...

-ماهین، اینجا چی کار می‌کنی؟

آره...آره... واقعا اینجا چی کار می‌کنم؟ دستم افتاد، همراه با اشکم.  
این مرد دیگه برام ممنوع شده، یکی از ممنوعه‌های شیرینِ زندگیم و  
همه سعی دارن منو از دیدنش منع کنن.

سرم و به طرف میلاد پیچوندم. لبخند تلخی زد:

-یهویی سر از اینجا درآوردی؟

می خواست به مسلم بفهمونه من یهویی اومدم نه با قصد و غرض. در  
واقع یهویی هم اومده بودم.

سرمو تکون دادم. مسلم کوتاه نیومد:

-بهم گفت می خواد بام حرف بزنه. راحتش بذار میلاد.

میلاد با حصارى از تعجب ابرو بالا انداخت:

-می خواستی با مسلم حرف بزنی؟

نه... من دیگه هیچ برای گفتن ندارم... واقعا ندارم.

سرمو تکون دادم:

-نه.

و نگاهم به عقب تر میلاد کشیده شد. به اون که کنارِ موتورش دورتر  
ایستاده بود و سیگار می کشید. یه لحظه گردنش چرخید به سمت من و  
نگاهمو شکار کرد.



من هنوز وقت نکردم بعد از اون قضیه توی صورتش تف بندازم ولی  
اینکارو حتما می‌کنم. اون هوسباز از سرش زیاده یه دختر بی‌شیله‌پيله  
شبيه من گیرش بیاد. لیاقتِ منو نداره...  
از پله‌ها پایین رفتم. مسلم نالید:  
-ماهین.

ماهین مُرد... اینجوری صدام نزن مسلم... مردی که روبه روی پاساژت  
ایستاده و به ظاهر پشیمون و گناهکار سیگار می‌کشه منو غارت کرده...  
همون که تکیه زده به موتورش و مارو تماشا می‌کنه و مطمئنه منو از  
چنگ تو درآورده...

\*\*\*

سر میز شام نشسته بودیم که تلفن زنگ خورد. هیچ وقت منو متینا  
تلفن های خونه رو جواب نمی دادیم. بقول متینا کی حوصله موبایل  
خودشو داره، تا تلفن خونه رو هم جواب بده.

مثل همیشه مامان بلند شد و رفت. متینا آروم به بازوم زد و گفت:  
-مسلم امروز اومده بودم دمِ سالن، می خواست در موردت حرف بزنه.  
دنبال دلیله. نمی دونستم چی بگم.

-دلیلمو بهش گفتم...

-می دونی که باور نکرده.

به تلخی و رنج گفتم:

-مهم نیست، بالاخره ما از هم جدا شدیم.

-واقعا چی شد یهو. منم خیلی کنجکاوم بدونم بین تو و مسلم چی

پیش اومده، شما که عاشق هم بودید؟

-دیگه نیستم.

نگاهمو دزدیدم و گوشه‌ای از ته دیگ و توی دهنم گذاشتم.

-نمی‌تونم باور کنم.

-من چیزاشو پس دادم.

-سه سال با هم بودین، به این راحتی نمی‌تونم فراموشش کنی.

-کم‌کم فراموش می‌شه.

نگاهمو دزدیدم تا غمِ نگاهمو نبینه.

به پهلووم زد:

-چیزی هست که من نمی‌دونم ماهی... تو قبلا هر چی بود بهم می

گفتی؟

-خواهش می‌کنم خانمِ مظفری... قدمتون روی چشم... انشالله... خونهی خودتونه. خواهش می‌کنم.

با صدای مامان و خطابِ خانمِ مظفری چشم‌ام گرد شدن. شونه‌هام راست شدن و مات و مبهوت زل زدم بهش. گوشه‌ی رو گذاشت و به طرفم پیچید.

اخمِ غلیظی بین ابروهاش نشسته بود.  
متینا بلند گفت:

-مامانِ وریا بود؟

مامان با همون اخم تایید کرد.

-نکنه قراره واسه من بیان خواستگاری؟

متینا پق زد زیر خنده و آرام گفت:

-بنیامین بفهمه جرش می‌ده.

بنیامین دوست پسرش بود و چند ماهی می‌شد با هم دوست بودند.

چپ‌چپ نگاهش کردم. کاش حداقل قرار بود برای اون بیان

خواستگاری و من زندگیمو با مسلم ادامه می‌دادم.

مامان نشست و با حرصِ مشهودی گفت:

-معلوم نیست چی ا خودشون دیدن که مارو انتخاب کردن. امرِ خیر،

امرِ خیر، من دختر بدم به اون پسره که مثل فلفل تیزه...

متینا مشتاقانه دستاشو زیر چونه‌اش زد و گفت:

-مگه بده راه به راه خواستگار بیاد واسه دخترات مامان کوثر.

-آدم حسابی بیاد کجاش بده! اگه شانسِ دخترِ منه بهتر از اینم

نمیشه، یکی میاد اون مدلی، یکیم میاد این مدلی که...

نگاهش به صورتم افتاد و با تکون دادنِ ریزِ سرش پوف نفسِ

حسرت‌بارش رو بیرون داد.

یک آن متینا جیغ زد:

-نگو باز قراره واسه این نکبت بیان خواستگاری...

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد:

-تو چته، چرا جیغ می‌زنی سرم درد گرفت.

-مامان... چرا واسه من نمیان! چرا همش اینو انتخاب می‌کنن. مگه

من عیب و ایرادی دارم، هر کی درِ خونه رو می‌زنه فقط واسه ماهینه.

من اگه مجبور نبوم اجازه می‌دادم این لندهور پاشو بذاره توی

خونه‌مون؟!!!

متینا کجای کاره... خدایا.

-فکر کردم خواستگار واسه من میاد.

-می‌گه پسر ممدت هاست چشمش دختر تو گرفته. نامزد که کرد  
بی‌حیایی در نیورد عقب کشید ولی حالا که فهمیدیم نامزدیش بهم  
خورده گفتیم تا دیر نشده بیایم جلو.

وای چه جورم بی‌حیایی در نیورد! اون عوضی منو تیکه پاره کرد طوری  
که دکتر با تعجب به اندامم نگاه کرد و در یک نگاه گفت بهت تجاوز  
شده.

اخمای مامان بیشتر شد و نگاهشو از ما گرفت:

-واسه آخر هفته می‌خوان بیان خواستگاری.. کی خبر بهم خوردن  
نامزدیت پخش شد به اینا رسید.

-تعجب نکن مامان... دهنِ میلاد که چفت و بست نداره، آ... یه دفه وا  
می‌کنه هر چی توشه می‌ریزه بیرون.

مامان سرشو دوباره با حرص تکون داد. وقتایی که عصبیه و راه و چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسه مرتب این حالتِ عصبی رو انجام می‌ده. متینا یه تیکه از ته دیگ برداشت و دوباره گفت:

-فکر کردم بعد اون جریان وریا دیگه رفته پی کارش، تو نگو دنبال فرصت بوده...

فرصت نه، الان دنبال جمع کردنِ آبروییه که از ما ریخته...

-در هر صورت ماهین بازم بهش جواب رد می‌ده... اون پسره به درد زندگی نمی‌خوره، به پیش دل خوش کنم بچه‌ی بی‌زبون و زلالمو بسپارم بهش...



\*

-اگه با مسلم حرف بزئم محاله غیرمنطقی عمل کنه، بهش می گم چه  
اتفاقی افتاده برام، توام اونجا بودی، حتی شواهدِ بیمارستانم هست، اون  
دختره رو هم میاریم حرف بزئه، باور کن داداش اینجوری خیلی بهتره  
تا من زندگیمو...

-ماهین جان... ماهین خواهرم یه دقه به من گوش کن.

مکث کردم.. نفس کشدارش رو توی گوشی بیرون داد و گفت:

-فکر عاقلانه‌ای نیست... شاید مسلم مردِ منطقی باشه قبول کنه ولی

من نمی خوام وریا با علم به این موضوع که با تو...

مکت کرد، خونم به جوش اومد. هر روز که می‌گذشت و به آخر هفته

منحوس نزدیک می‌شدیم تنم رعشه می‌گرفت.

با تعصب و خشم گفتم:

-من از این شهر می‌رم تا اون هیچ‌وقت چشش به منو شوهرم و

زندگیم نیفته.

-شرافتِ خواهرم تو دستای اون مرد ریخته، نمی‌تونم بذارم تا ابد دستم

زیر سنگش بمونه.

-اون بهترین رفیقه.

-با این حال باز نمی‌تونم از غیرتم بگذرم. شرافتِ خونوادگیمون تو

دستشه. تو خونه‌ی خودم با خواهرم رابطه داشته، این واسه مُردنم کافیه

ماهین.

آهی از بغض کشیدم...

-بهم تجاوز کرده، می‌خواد بره اینو تو بوق و کرنا جار بزنه؟

-ماهین... ماهین...

-من نمی‌خوام زنش بشم داداش.

آه کشید و صداش از بغض ترک خورد:

-وریا پسر خوبیه.

-دفاع نکن، وقتی ازش حرف می‌زنی خوردو خاکشیر می‌شم. تو که

نمی‌دونی من دارم چه عذابی و تحمل می‌کنم. چه‌طوری از یه عوضی که

به خواهرت تجاوز کرده دفاع می‌کنی؟

خوبه هیچ‌کس خونه نیست تا صدای بلند و عصبی منو بشنوه و

چیزهایی که به زبون می‌آوردم.

تماس رو قطع کردم قلبم هزار تیکه شده بود. راهی ندارم. مسلم  
منتظره من بهش برگردم و میلاد نمی‌خواد شرفِ خونوادگیمون رو  
دستای رفیقش بمونه.

نشستم روی تخت و مثل تمام این شب‌ها اشک ریختم.  
باز هم تماسِ مسلم روی گوشیم نشست... اون دنبال یه دلیلِ محکمه...  
برای همین رفته سراغ متینا تا از زبونِ اون بشنوه موضوع چیه.

\*

امشب شبی بود که قرار بود بیان خواستگاریم. مامان و متینا خیالشون راحت بود بهش جواب رد می‌دم. مثل چندسال پیش و دورانِ دانشجوئییم که چند باری منو با میلاد دید و بعد از یه مدت با خانواده‌اش بنای خواستگاری گذاشتن و من بدون اینکه حتی اجازه بدم بیان خونه‌مون جوابمو اعلام کردم "نه"  
اونموقع‌ها دلیلم درس خوندن بود و بعدها شد مسلم.

کسی دست روی دستم گذاشت. سرم رو از روی دستم بلند کردم و تکیه دادم به صندلی.

خانم مهینی مدیر آموزشگاه بود. به روم لبخند زد:

-از صبح یه جووری... انگار حالت خوب نیست.

-نمی‌دونم، خوبم... بخاطر آب و هوا یکم کسلم.

-نمی‌بینم دیگه نامزدت بیاد دنبالت یا با هم قرار بذارین.

فهمید بهش دروغ گفتم و مستقیم رفت سر اصل مطلب.

نگاهش به دست خالی و بی‌نشونم کشیده شد. قبل از اینکه ذهنش

درگیر بشه خودم گفتم:

-از هم جدا شدیم.

-واقعا؟

به هوای یه لیوان آب خوردن بلند شدم تا از فضولی بیشترش فرار

کردم. راحت‌م نداشت و دنبالم اومد:

-جدی که نگفتی ماهین؟

-جدی‌ام.

-بنده خدا که ایرادی نداشت، خودت گفتی چند ساله می شناسیش و عاشق هم بودین.

لیوانِ کاغذای برداشتم و زیرِ آبِ سرد کن گرفتم تا پر بشه.

-سرِ یه سری چیزها با هم تفاهم نداشتیم. بهترین گزینه جدایی بود. همین که هر کی بره دنبال زندگی خودش.

-نمی فهممت. عجیبه برام.

اینو در حالی که سرشو عقب برده بود و ریز و تنگ نگاهم می کرد،

گفت. انگار من یه موجودِ عجیب و سختم جلوش.

سخت بودم که بخاطر حفظ یه سری چیزها، از بارزش ترینم گذشتم.

-می تونم امروز یکم زودتر برم؟ کلی کار دارم تو خونه.

تعجبش به لبخند تغییر گرایش داد:

-باشه عزیزم. اشکالی نداره.

کلاسِ اون ساعت رو هر طور که بود هندل کردم. با یه حالِ افتضاح و  
عصبی...

من اونقدر عاشق کارمم که هیچی توی دنیا نمی‌تونست آرامشمو موقع  
تدریس ازم بگیره، ولی فهمیدم چیزایی هست که هر چقدر تلاش کنی  
باز می‌تونن مخلِ آرامشت باشن.

اون روز زودتر برگشتم خونه... دل و دماغی که نداشتم، فقط طبق  
وسواس همیشگی دوش گرفتم و یه دست لباسِ رنگ تیره تنم کردم تا  
بهش نشون بدم چقدر از این ارتباط بیزارم.

به صورتم یه ذره آرایش هم نذدم. موهامو که خشک کروم رفتم بیرون.  
میلاد هنوز نیومده بود ولی متینا داشت کمک مامان میوه‌هارو توی  
ظرف می‌چید.



حضورمو حس کرد و برگشت به طرفم... در یه لحظه چشماش اندازه یه

توپ درشت شدن:

-ماهی رفتی لباسِ عزا تنت کردی خیرِ سرت خواستگاره، خواهرِ من.

مامان توپید:

-بسه دیگه متین، این چند روزی انقدری که تو ذوقِ این خواستگارو

داشتی هیشکی نداشته...

نگاهم کرد و خطاب قرارم داد:

-حالا درسته ناراحتی و خوشت نمیاد ازش، اما شگون نداره شبِ

خواستگاری سیاه بپوشی مادر، اینارو عوض کن مثل یه خانم بیا بشین

بگو نه... تموم شد رفت.

-مامان چرا می‌ندازی تو دهنش. خب شاید خواست بگه بله.

-واسه چی باید بخواد؟ پسره ازش نورو عطا می‌ریزه.

-نورو عطا چیه مادرِ من...

متینا غش‌غش خندید و گفت:

-اون عضله‌ها واسه بستنِ دهنِ یه دختر کفایت می‌کنه! وریا که وریای

لاغر مردنی قدیم نیست، بازوهاشو سرشونه‌شو آدم می‌بینه کیف می‌کنه.

من تا همین پارسال سرش کراش داشتم.

اینو به شوخی گفت و خندید.

مامان با حرص بهش چشم‌غره رفت:

-خاک تو سرت کنن. مگه مرد بودن به بازو و این چیزاست. باید ذاتش

مردونگی داشته باشه.

-مردونگی هم داره مامان. واسه همین اومده خواستگاری دخترت.

اشاره‌ی متینا به چیز دیگه‌ای بود ولی مامان نفهمید. من اما سرخ شدم.

من اونو لمس کرده بودم. توی تنم. جایی که اصلا مالِ اون نبود.

-من می‌خوام شوهرمو این مدلی انتخاب کنم، ماهی هر طور می‌خواد

انتخاب کنه.

یاد شونه‌هاش و بازوهاش افتادم. روی من بودن و چقدر بهشون مشت

زدم و هر بار که ناخنام توی گوشتِ سفتش فرو می‌رفت اون با تعبیرِ

لذت من، هیجانی‌تر به کارش ادامه می‌داد.

چندشم شد... اگه خواهرم بدونه اون چه موجودِ پلیدیهِ از هر چی پسر

عضله‌ای و اون تیپ‌هیکله متنفر میشه. قطعاً مثل من...

-عضله‌هاش فردا نون و آب میشه واسه خواهرت... پسره هولهِ، روزی

یه دختر بلند می‌کنه.

-کو مامانِ من، مگه تو دیدی دختر بلند می‌کنه. گناه کسی و نشور،  
خوب نیست الکی تهمت بزنی. زنگ زدی میلاد اونم از همه نظر  
تاییدش کرد.

-کی میاد پشتِ رفیقشو خالی کنه.

-وا، می‌خواد بیاد خواستگاریه خواهرش، باید هر چی می‌دونه ازش  
بریزه رو دایره..

مامان با عصبانیت جیغ زد:

-انقدر با من بحث نکن. اگه می‌خوای کمک کنی باش، نمی‌تونم هم  
برو تو اتاقت بذار من یه خاکی تو سرم بریزم.

متینا بهم نزدیک شد و آرام گفت:

-آمپرو چسبوند... امشب و می‌کنه زهرمارمون.

بلندتر گفت:

-ولله اگه وریا میومد خواستگاریه من قبول می کردم... مگه چشه، پسر  
به این خوبی و خوشتیپی، آدم کیف می کنه جلو کسی بگه این  
شوهرمه.

مامان دوباره داد زد:

-میشه خفه شی متینا... می موندی سر کارت ناخنای مردمو سوهان  
می زدی.

اخم شیرینی کرد و با آرنجش به پهلوم زد:

-اون چشای سگ مصبت و وا کن، همیشه می گن اونایی که ظاهرشون  
غلط اندازه بهترین گزینن. دیدی مسلمو، انقدر آقامنش و شخصیتی بود  
ما فکر کردیم آقا هر روز نماز شکر به جا میاره و سرش تو لاک  
خودشه...

-خفه شو لطفا...

خنده‌ی ریزی کرد:

-اگه ردش کردی پ حرصت ا کجا آب می خوره... با اون تیپ ثابت کرد

باید عینکمونو عوض کنیم... اونو و انتخاب کن که بقول مامان فکر

می کنی روزی صدتا دختر بلند می کنه.

-برو گمشو... حوصله تو ندارم.

در حال باز شد و میلاد اومد داخل و بلند گفت:

-تا ماشینو نیوردم داخل، اگه چیزی کم و کسره بگید برم بخرم؟؟

\*\*\*

بالاخره اومدن... لحظه‌ای که من چپیده بودم توی اتاقم و خون گریه می‌کردم. لحظه‌ای که باز هم چند تا پیام و تماس بی‌پاسخ از مسلم داشتم.

اگه بفهمه خواستگار اومده برام و قراره چه جوابی بشنون، بی‌شک امشب یه بلایی سر خودش و من می‌یاره.

صدای احوالپرسیشون اومد. ما زیاد با خانواده‌ی مظفری ارتباطی نداشتیم، فقط پسرشون دوست میلاد بود که ظاهراً توی باشگاه با هم دوست شدن. اون عوضی مربی باشگاه بدنسازیه...

بغضم رو فرو دادم و سعی کردم به صداشون گوش ندم. من حتی نمی‌خواستم ببینمشون. نمی‌خواستم چشمم به اون آدمِ نانجیب بیفته، نمی‌خواستم و قرار بود جوابمو در قالب یه تماس به گوشش برسونم و با یه عقدِ ساده و محضری همه چیز به پایان برسه.

ولی میلاد در اتاقمو باز کرد و از لای در، خیلی آرام گفت:

-نمیای بیرون؟

-نه...

-نیای ضایعه ها... مامان بو می بره یه چیزی هست... تو که می خواهی

بله بگی باید یه جوری اینو به همه نشون بدی.

با حرص روسری رو از کنارم چنگ زدم. میلاد آهسته تر گفت:

-فکر کنم خاله حوری جریان و می دونه...

سریع بلند شدم. قدمی اومد داخل.

-گفته به مامانش؟

میلاد آرام تر گفت:

-نمی دونم، آخه یه جوری رفتار می کنه. راحت نیست، انگار رو دروایی

داره.



-نباید داشته باشن؟

-اونکه بله... منظورم خاله حوریه...

دستاشو روی شونه‌هام گذاشت و عمیق به چشم‌های غمگینم نگاه کرد:

-قربونت برم، راه بیا زود جمع و جور شه.

سرمو با نفرت تکون دادم.

خم شد و گونه‌ی سرد و یخ زده‌مو بوسید:

-امیدوارم یه روزی سبب خیر شه واست...

پوزخند زدم. توی چشمام خیره شد و باز هم از اون عوضی تعریف کرد:

-بیشرف بازی کرد درست، ولی من تو معرفت کم ندیدم ازش.

-من... من هنوزم به مسلم امید دارم میلاد... اگه باهاش حرف بزنی،

می‌دونم اون شرایطمو درک می‌کنه. زمونه عوض شده، دیگه کمتر

کسی به این مسئله توجه می‌کنه.

-من یه مردم میتونم احساسِ مردهای دیگه رو متوجه بشم... مسلم  
شاید تورو اینجوری قبول کنه و هیچی بهت نگه، اما وریا هیچوقت  
یادش نمیره با تو چی و تجربه کرده.

همه چیز به طرز رقت انگیزی تموم شد، اما درست با غش کردنِ من  
جلوی پاش.

صداها تو گوشم پردازش می شدن.

کسی دست زیر زانوهام و بدنم گذاشت و بلندم کرد.

-وریا مادر بذارش اینجا.

-اتاقش کدوم وریه، ببرمش اونجا.

-چرا نداستی خودم بلندش کنم. خواهرم باید تو وبغلِ من باشه نه تو.

-الان وقت این حرفاست؟

عطر آشنایی واضح به مشام می خورد و بوی نامرد بودن کسی رو برام  
تداعی می کرد، ولی نیمه هوشیار بودنم باعث شد نفهمم کجام و این  
حرفها برای چیه.

فقط بین تمام اون صداها، صدای اون نامرد و جیغ بلند مامان و  
تشخیص دادم که اونو توی خودش گم کرد.  
-بدش با من.

روی جای نرمی فرو رفتم و کسی توی صورتم زد.

-ماهین؟ ماهین عزیزم. چشاتو باز کن. مامان یه لیوان آب بیار.  
-خدا بخیر کنه ایشالا چیزی نیست.

تنم سست بود و نمی تونستم توی اون حالت چشمامو باز کنم یا چیزی  
بگم، ولی هوشیاریم کم کم داشت قوی تر می شد و صداها بهتر به گوشم

می‌رسیدن، حتی می‌تونستم تشخیص بدم اونی که الان حرف زد خاله  
حوری بود و اونی که داره یه ریز گریه می‌کنه متیناست.

-بلندش کن ببریمش دکتر.

دلَم می‌خواست جلوی همه جیغ بزنم برای من دلسوزی نکن. من با  
دیدنِ تو به این وحشت مبتلا شدم که جلوی پاهات سقوط کنم. از  
صبح دلشوره و استرس داشتم ولی خودمو محکم جلوه دادم تا کسی  
نفهمه چقدر از درون آشفتم.

ولی وقتی دیدمش، اونم به محضِ باز کردنِ درِ اتاقم، دیگه نتونستم  
محکم باشم و جلوی پاش فرو ریختم و اون بود که دستاشو به سمتم  
دراز کرد تا مانع افتادنم بشه ولی چشمای من از ترس و وحشتِ  
دست‌هاش بسته شدن.

کسی توی صورتم زد. به صورتم آب پاشید. بهم آب داد و قلیبی خوردم  
و چشمامو که باز کردم، از لای پلک‌های بازم دیدمش، جلوی قابِ در  
اتاقم ایستاده بود و با کوهی از نگرانی و استرس بهم نگاه می‌کرد.

دستم مشت شد و صورتمو به سمت دیوار پیچیدم.

مامان با گریه صورتِ خیسمو نوازش کرد و تری صورتم رو با دستمال  
خشک کرد.

-ماهین، جونم، عزیزم، چت شد یهو، منو سخته دادی دخترم. حالت

خوبه؟

-خوبه مامان، خوبه، ضعف کرده حتما، براش یه آب قندی چیزی بیار.

متینا: من میارم.

-دکتر نبریم؟

شنیدنِ صداش آزارم می‌ده.. کاش هر چه زودتر گورشو گم کنه،

نمی‌خوام جایی که هستم اونم باشه و وانمود کنه نگرانِ منه.

مامان گفت:

-نمی‌دونم، میلاد ببریمش دکتر؟

میلاد: نمی‌خواد یه خورده ضعف کرده... شاید از گشنگی باشه، چیزی

خورده؟

-ظهر که اومد نه دیگه، هیچی نخورد، مثل این چند روز چپید تو

اتاقش با هیشکی هم حرف نزد.

نفسِ عصبیه اونو شنیدم و انگار با مشتش و آروم توی درِ اتاقم زد.

متینا برام آب قند آورد، ازش خوردم و استرس و اضطرابم کمتر شد.

خاله حوری که من اولین بار بود می‌دیدمش مرتب قربون صدقه‌م

می‌رفت، می‌بوسیدم و همش می‌گفت:

-ایشالا خیره دخترم. معلومه ضعف کردی، رنگتم زرد شده.

پوزخند زدم، رنگِ زردم به خاطر ترس از شازده‌ته خانم‌جان.

رفتنشون رو از خونه‌مون نظاره شدم. من فقط همینو می‌خواستم اینکه

برن و این مراسمِ مزخرف به پایان برسه.

شب که خونه توی تاریکی و سکوتِ مطلق فرو رفت، چشمم به پیام

مسلم خشک شد:

"بی‌معرفت نبودی ماهین خانم، چی شد یهو طوفان بپا کردی؟ هنوزم

تو شوکم. انگار واقعا یه طوفان اومده زندگیمو با خاک یکسان کرده،

نمی‌دونم خوابم یا بیدار، نمی‌دونم مرده‌م یا زنده، این اتفاق سخت‌ترین

شوکی زندگیم بود، تو بگو خوابم یا بیدار؟؟"

اشک ملغمه‌ای بود از تمام احساساتِ درونم. بی‌هوا برایش تایپ کردم:

-بیداری.

جوابم در عرض یک ثانیه بعد خورده شد و اون نوشت:

-می‌خوام حرف بزنم.

منظورش این بود زنگ بزنه. من نایی برای حرف زدن نداشتم. نه امشب

که مراسم خواستگاری گذاییم بود و نه شب‌های دیگه‌ای که متعلق به

مرد دیگه‌ای می‌شدم.

گوشیمو خاموش کردم و سعی کردم ساعت‌های باقیمونده رو در خواب

جهنم‌سپری کنم.

\*



روزها یکی یکی گذشتن، من به اون جوابِ مثبت دادم و وقتی جوابمو به مامان اعلام کردم تا بهشون زنگ بزنه، اونم مثل مسلم توی شوک فرو رفت و بعد از اون متینا به این حال دچار شد.

هیچ کس باورش نمی شد به این راحتی جوابِ مثبت بدم.

میلااد هر روز بهم زنگ می زد و التماس می کرد جوابمو اعلام کنم.

می گفت:

-فکر کردن نمی خواد که خواهرِ من، کاریه که شده تو هم فقط همین گزینه رو داری.

واضح بود از این بابت که رفیقش دبه کنه و زیرش بزنه می ترسه.

رفتارهایش برام خنده داره، یه آدم به خواهرش تجاوز کرده و اون فقط بخاطر حیثیت و آبرومون، تقلا می زد تا پسره یه وقت از زیرش در نره.

برای من اما اصلاً مهم نبود، اینکه اون آدم پا پیش میذاره یا نه، ولی متاسفانه جلو اومد، جوابش رو گرفت و امروز زنگ زد خونهمون که هر دو برای انتخابِ حلقه بریم خرید.

پوزخندی زد و سریع رفتم توی اتاق به میلاد زنگ زدم.

میلاد که جواب داد توپیدم:

-بهش بگو یه جورى رفتار نکنه انگار همه چی بر وفق مرادمه، بهش

بگو منو با این حرفات دیوونه نکن ، من حتی یه درصدم واسم مهم

نیست قراره چه حلقه کوفتی تو دستم بذارم، بگو فقط خفه شه، بگو

خفه شه میلاد دیگه زنگ نزنه خونمون بگه با هم...

-آروم باش، آروم باش ماهین، باز چی شده؟

از خشم دستام می لرزیدن:

-زنگ زده به مامان گفته، فردا میاد با هم بریم خریدِ حلقه.

-خب چه اشکالی داره، بالاخره اینا جزیی از مراسم عقدو...

-هیچی این ازدواج واقعی نیست میلاد، تو خودتم می دونی من شبیه

دختری نیستم که به خواست خودم بخوام برم سرِ زندگییم. بگو هر

غلطی می کنه خودش تنهایی انجامش بده.

-ماهین جان همیشه که فردا مامان و متینا...

-با من کاری نداری؟

مکشی کرد و با نفس کشداری گفت:

-نه... خدافظ.

\*

خرید حلقه رو به تنهایی انجام داد و میلاد عکسشو فرستاد توی واتساپ تا ببینمش. اصلا بازش نکردم. چون برام اهمیتی نداشت.

خریده‌های بعد باز هم به همین شکل و من در هیچ‌کدوم از کارهای اون مرد مشارکتی نداشتم، از همین حالا داشتم روی انقلاب خودم ثابت عمل می‌شدم تا بهش نشون بدم این یه ازدواج واقعی نیست و قرار نیست زندگی منو اون کنار هم طولانی بشه.

من هنوز به مسلم امید دارم، اینکه یه روزی از اون مرد جدا می‌شم و زندگی من رو اون طوری که دلم می‌خواد کنار اون تغییر می‌دم.

روزی که این مرد دیگه توی دنیای من حضور نداشته باشه.

ازش حق طلاق می‌گیرم، یه خونه‌ی جدا می‌خوام، بدون اینکه اونو باهاش شریک باشم. من یه زندگی جدا بدون حضور و هوای اون

می خوام. خودم باشم و نفسی که از سر بیچارگی تو هوای خونه‌ی  
ساکتم دم و باز دم می‌شه.

همه اینارو به میلاد گفتم تا باهاش در میون بذاره و همه رو بصورت  
ثبتي ازش امضا بگیره، میلاد کمی ساکت موند ولی بعد با حسی از  
تمسخرم خندید و گفت:

- کدوم پپه‌ای میاد اینجوری با زنِ رسمیش تا کنه. هالو گیر آوردی،  
باید خیلی احمق باشه که این شرطهارو قبول کنه.

- شرط من اینه میلاد. اگه نمی‌تونه پس منم به عقد رضایت نمیدم.

- اشتباه نکن ماهین، ازدواج که مسخره بازی نیست، به محض اینکه  
عقد کردین اون میشه شوهرت، تو تا حالا تنها زندگی نکردی، چطور  
می‌خوای بری تو یه خونه تنها زندگی کنی، اگه برات مشکلی میشه  
بیاد، یا اگه از همسایه‌هاست بفهمن...

-برام مهم نیست، در هر صورت من نمی‌خوام با اون زندگی کنم.

-اومدی نسازیا دختر، بهت که گفتم ما بخاطر این موضوع...

-اون به من تجاوز کرده، نمی‌فهمم چرا تو ازش می‌ترسی؟

داد زد:

-شرافتِ تو پیش اون آدم گروعه، چرا نترسم، هر بار که نگاه می‌کنه از

خجالت سرخ می‌شم که یه مردِ غریبه با خواهرم بوده، تو نمی‌تونی

درک کنی من چی می‌کشم، نمی‌تونی بفهمی منظورمو، تو از دیدِ

خودت نگاه می‌کنی من از دیدِ خودم، اون آدم به تو تجاوز کرده یا هر

چی، از نگاه من با تو...

دندون قروچه‌اش رو حتی از پشت گوش‌های شنیدم. با تعصب و خشم

زمزمه کرد:

-منو دیوونه نکن ماهین، بذار هر چه زودتر تموم شه، اونم سگ نکن  
فردا بزنه زیر همه چی، من فعلا دستم زیر سنگشه، باید خوب تا کنم تا  
این مراسم کوفتی تموم شه. نمی‌خوام به گوش کسی برسه اون با تو  
چیکار کرده.

-به من تجاوز کرده، اسمش روشه تجاوز، می‌خواد بره پیش همه بگه با  
من اینکارو کرده؟

-گُفر منو در نیار ماهین.

-تجاوز بوده می‌فهمی اینو میلاد؟

-اون که از عمد اینکارو نکرده.

برق از سرم پرید جیغ زدم:

-تو اصلا می فهمی داری چی می گی، تو خونہی تو اون عوضی هر  
غلطی دلش خواست با من کرد، به جای اینکه اونو بنشونی سر جاش،  
اومدی با من بحث می کنی یه وقت چیزی نگم فرار کنه؟  
-می تونه هر گوهی دلش می خواد از دهنش بندازه بیرون، اون دختره  
که همه چی و دیده.

-وای نمی تونم باور کنم تو سرت چی می گذره. برو مغزتو سرویسش  
کن...اون عوضی گوه خوری کرده، هر کار دلش خواست با من کرد، بعد  
تو یه جوری حرف می زنی انگار باید برم التماسش کنم بیاد منو بگیره.  
-من نمیگم التماسش کن، میگم خوب تا کن تا بری اونورِ پل.

-خاک تو سرت میلاد. تو با اون نامردِ هوسباز رفیقی، راش دادی تو  
خونہت، اگه می دونستی همچین آدمیه چرا اجازه دادی تو خونہت  
باشه؟ این یعنی خودتم مثل اون نامردی.



برای اولین بار اینو بهش گفتم، یهو صداس جمجمه‌ام رو لرزوند:  
-اون واسه من یه رفیقه، واسه زنی که می‌خوادش نمی‌دونم قراره چه  
جونوری بشه.

-اصلا می‌خوام با خودش حرف بزنم.  
صدای خنده‌ی تمسخرآمیزش رو شنیدم و بعد جمله‌اش رو:  
-منم مشتاقم جواباتو از زبون خودش بشنوی.

\*

غروب که از سر کار برگشتم، یه شماره ناشناس بهم پیام زد:

-سلام.

اولین بارم نبود که یه شماره ناشناس روی گوشیم نشست. خب  
طبیعیه، من یه مدرسِ زبانم و بیشتر وقتمو در طولِ روز صرف آموزش  
شاگردهام می‌گذرونم، اما با این پیام نمی‌دونم چرا ته دلم خالی شد.  
کلید زدم به در و رفتم داخل.

زودتر از انتظارم پیام بعدیش به دستم رسید و مطمئنم کرد دلم  
بیخودی گواهی بد نمی‌ده.

-می‌لاد گفت می‌خوای باهام حرف بزنی... من تا هشت باشگام، بعد از  
اون می‌تونم تو یه رستوران ببینمت؟

پیامش هم سوالی بود و هم درخواستی. اینکه من مقابل اون توی  
رستوران بشینم و در حین شام خوردن باهاش حرف بزنام، آخرین

چیزی که می‌خوام، وقتی لازمه‌ی حرف زدنمون یه فضای بازه که به اون نیاز دارم.

اما نه من اصلاً نمی‌خوام ببینمش، ترجیح می‌دم همه چیز تا پایان در سیاه‌ترین حالتِ ممکن سپری بشه.

جوابشو ندادم، اون حتی یه ذره هم برام ارزش نداره که جوابِ پیامشو بدم. هر وقت خودم بخوام بهش زنگ می‌زنم و حرفاتو کلیدی و محکم بهش می‌گم.

اون نباید به من دستور بده کی و کجا حاضر بشم...

شب حدودِ ساعت ده، در سکوتِ تلفیقی اتاقم، با انعکاسی از صدای صحبت‌های مامان و متینا توی هال، بهش زنگ زدم.

دو بوق خورد و اون جواب داد:

-بله ؟

از صدایش حسِ مرگ بهم دست داد. در همون حد ازش بیزار بودم و اینکه چطور می‌خوام یه مکالمه‌ی طولانی رو باهاش پیش ببرم برام سخت بود.

-می‌لاد حرفامو بهت گفت؟

اهمی کرد تا گلوشو صاف کنه:

-قرار بود با هم حرف بزنیم.

-پس چیزی بهت نگفته ؟

-یه سری چیزای خنده‌دار و بچگونه گفت که تو کتم نرفتن.

"عوضی"

-نرفتن ؟

-نه عزیزم نرفتن...

-به من نگو عزیزم.

عزیزم گفتنش بویی از تمسخر داشت ولی همینم نمی خواستم از  
زبونش بشنوم.

-تو فکر می کنی من انقدر احمقمم که همچین کاری کنم.  
-مجبوری.

-چرا مجبورم ؟ چون به میلاد گفتم پای خبطم وایمیستم، هر سازی  
زدی باید باش برقصم؟

-تو به من مدیونی خودتم می دونی.

صدای لرزیده‌م مشهود از بغض بود. اونم حسش کرد که لحنش رو  
پایین تر آورد و آمرانه حرف زد:

-آره مدیونم، کل زندگیمم بریزم به پات بازم بت مدیونم، ولی این شرطها چیزی جز اشتباه نیستن. به میلاد گفتم به توام میگم، می‌خوای تو زمان بیشتری تصمیم بگیر، الان ناراحتی از دستم، تو شرایطی هستی که هر چیزی تو ذهنت میاد می‌ندازی بیرون، خوب فکر کن تا درست و غلطش دستت بیاد.

-تو می‌خوای به من درست و غلط یاد بدی؟ تو؟

-من یه گوهی خوردم، تا ابدم پاش وایستادم، ولی این راهش نیست ماهین.

-اسم منو به زبونت نیار.

-بهت نگم عزیزم، اسمتو نیارم، فقط شوهرت باشم، یه خونه هم برات

بگیرم خودم برم جهنم، پ چه گوهی بخورم این وسط؟

-باور کن من خیلی اشتیاق ندارم به اینکه با تو ازدواج کنم یا اینکه  
اسمت بیاد روم، اگه اصرار میلاد نبود حتی نمی‌خواستم تا آخر عمر  
ببینمت، فکر نکن این قضیه پایانِ زندگیِ می‌شه، من گواهی پزشکی  
دادم، همین الان اونو به مسلم نشون بدم، اونقدر روشن فکر و منطقی  
هست که...

-خیله خب کافیه.

لحنش کوبنده و محکم بود. فکر کرد با اخطارش از حرفم پیشی  
می‌گیرم. از حالا چه دوری برداشته، انگار می‌خواد میخ خودشو سفت  
کنه.

-اگه نمی‌تونم با شرطام کنار بیای، من می‌تونم یه راه حلِ بهتر واسه  
زندگیم داشته باشم.

تماس رو بدون شنیدنِ حرفِ دیگه‌ای از طرف اون قطع کردم. کف دستم از حرارت گزگز می‌کرد. بخاطر عصبانیت بود یا هر چی، خوشحالم تونستم حرفامو بدون دغدغه به زبون بیارم. اون فکر می‌کنه چشم انتظار نشستم تا هر چه زودتر بیاد تکلیف گندی که به بار آورده رو روشن کنه.

برگشتم به طرف در و دیدم متینا با چشم و ابروی گشاد شده و بالا رفته، زل زده بهم. از نگاهش سرمای شدیدی بهم دست داد و لرز گرفتم.

-تو از کی اینجاایی؟

-اگه می‌خوای بدونی چیزی شنیدم یا نه، تقریباً همه‌رو شنیدم.

-اصلاً خوب نیست فالگوش وایمیستی.

-اومدم صدات بزنم...



موهاشو با پریشونی عقب زد. ماتش برده بود. شونه‌ای بالا دادم که یهو گفت:

-مشکلت با وریا چیه.

گوشیمو پرت کردم روی تخت و وانمود کردم حرفاشو نشنیدم.

-ماهین... شما با هم سر چی معامله کردین؟ گواهی تجاوز چیه، این

چرت و پرتا چی بود گفتی بهش؟

باز هم جواب ندادم. یکی از کتاب‌هارو برداشتم تا به ترجمه‌اش ادامه

بدم.

درو بست اومد داخل و کتاب رو از میون دستم کشید. با صدای خفه‌ای

از نامطمئن بودن پرسید:

-بین تو و وریا چی گذشته؟

-راحتم بذار متینا.

-اگه نگی قسم می خورم همین الان میرم به مامان می گم.

-می خوای سخته اش بدی؟

حالت برافروختگیش بیشتر شد. مثل این بود که به حرفاش مهر

اطمینان زدم.

دستاشو جلوی دهنش گرفت و سرش رو با تعجب تکون داد:

-بگو داری دروغ می گی؟

دوسال از من کوچیکتر بود، ولی بقول مامان همدمون بود. هر

کدوممون مشکلی داشتیم سینه ی محرمش رو برامون باز می کرد و

درآغوشمون می گرفت تا آرام بشیم.

اشکم که فرو ریخت، بغض اونم شکست.

-پس، پس این خواستگاریه یهودی و پس زدنِ مسلم... تو به خاطر این

مجبور شدی مسلمو کنار بزنی؟

-چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. میلاد مجبورم کرده زنش بشم.

-وای ماهین، وای، خواهرِ عزیزم.

نشست کنارم و با گریه درآغوشم گرفت.

هر دو که خوب گریه کردیم. پرسید:

-چه جوری این اتفاق افتاد؟ چطور به خودش اجازه داد اینکارو بکنه؟

-همون شب که رفته بودم خونه میلاد.

دوباره چونه‌اش لرزید و سیب گلوش از بغض تکون خورد.

-اون اونجا بود.

-وای یعنی تورو...

-نه، اون نمی‌دونست من کی‌ام، خونه تاریک بود یهو منو کشید داخل،

منو با دوست دخترش اشتباه گرفته بود متین... فکر کرد من اونم.

-خدا لعنتش کنه، مگه میشه همچین چیزی.

-فعلا که شده، میبینی که زندگی‌مم افتاده تو دستِ اون نامرد.

-اگه مامان بفهمه سخته می‌کنه.

-بهش نگو... این موضوع باید همین‌جوری تو سکوت سپری بشه.

-خدایا... چطوری اینو باور کنم... کثافتِ آشغال از همون اول چشمش

دنبالت بود، از کجا معلوم خودش از قصد اینکارو نکرده باشه...

-قسم می‌خوره اشتباهی بوده، میلادم حرفشو باور کرده.

-نامردِ کثافت، مگه مامان دروغ می‌گه هول و هوس‌بازه، من احمق و بگو

از چه نانجیبی دفاع می‌کردم.

مامان درِ اتاق رو باز کرد. سریع نگاهمو دزدیدم.

-خلوت کردید دخترها.

یه آن متوجه شد گریه کردیم.

اومد داخل و با ترس به صورت هامون زل زد:

-گریه کردید؟ چیزی شده؟

لابد فکر می کرد برای میلاد مشکلی پیش اومده و ما در سکوت داریم

برای خودمون هضمش می کنیم.

-نه مامان.

-خدا مرگم بده چتونه پ... میلاد طوریش شده؟

متینا زد زیر گریه. مامان چنگی به صورتش زد و زهله ترک شد:

-چی شده، چرا نمیگین بهم.

متینا با گریه گفت:

-به خدا چیزی نیست، نترس، یاد.. یاد بابا افتادیم مامان. دلمون براش  
تنگ شده.

زیرزانو هام خالی شد و توانم تحلیل رفت. سرمو روی بالشت انداختم و  
های های زدم زیر گریه. مامان که گریه‌ی مارو دید اونم منقلب شده  
اومد جلو و در حالی که هر دو مون رو در آغوش گرفت با گریه گفت:  
-باباتون خیلی شریف بود... شریف و پاک... هیچ کس و ندیدم غیرت و  
مردونگیش شبیه اون باشه.

\*\*

چیزهارو خودش به تنهایی خرید و اونارو داد به خاله حوری تا برام  
بیارتشون.

مامان هیچ چراغ سبزی به این موضوع نشون نمی داد، نه خوشحال بود  
و نه...

قطعا که ناراحت بود اما حداقل اینو به من نشون نمی داد.

خاله حوری اومد نشون اون نامردو توی دستم انداخت، یه انگشتر تک  
نگین و طلایی.

گفت:

-وریا گفت اگه ممکنه زودتر بریم واسه آزمایش ، کوثر خانم میشه  
شماسنامه ماهین جانو بدید بدم به وریا جان فردا کاراشو انجام بده.  
البته با اجازه ی شما...

بعد از آزمایش‌ها هم لابد به قرار عقد نزدیک می‌شیم. چیزی که من در انتظارش نیستم به سرعت برق و باد داره سپری می‌شه، در عوض برای مسلم، انگار روزها و ساعت‌ها کندتر از حالت ممکنشون سپری می‌شدن. فردا صبح از خواب بیدار شدم، خاله حوری گفت میاد دنبالم و من با تاکید گفتم خودم میام.

حق با میلاد بود، به نظر خاله حوری از ماجرای من و اون شبِ منحوس خبر داشت چون فقط سری تگون داد و چیزی نگفت.

ار اتاق که رفتم بیرون، مامان مشغول قرآن خوندن بود. چشمش به من افتاد. از زیر عینکش هم می‌تونستم خیسی چشماشو ببینم.

به لباس‌های تیره‌ی تنم نگاهی انداخت و آه کشید. لای قرآن رو بست و زمزمه‌اش رو بین برگ‌هاش سر داد. انگار داشت قسمش می‌داد مراقب من و خوشبختیم باشه.



بعد بلند شد و عینکش و روی میز گذاشت، به سمت سماور که  
می‌رفت، گفت:

-دوس دارم بفهمم دخترم رو چه حسابی این پسره رو قبول کرده و  
نامزدیشو به هم زده.

نیم نگاهی به عقب و صورتم انداخت:

-اما می دونم تا خودت نخوای نمی‌تونم به جوابش برسم. کاش می  
دونستم رو چه اجباری داری زندگیتو باهاش معامله می‌کنی.  
-معامله نیست مامان.

سرش رو با تمسخر و عصیان تکون داد و لیوان چای داغ رو روی میز  
گذاشت. ظاهرا برای من بود:

-از پچ‌پچ‌های در گوشه‌ی تو و داداشت یه چیزایی فهمیدم ولی می‌دونم  
قرار نیست از اصلش چیزی بفهمم... بیا صبحونه‌تو بخور.

-ناشتا باید برم.

خودش هم می‌دونست... خودش بازنشسته‌ی این شغل بود و تمام سال‌های باارزشش رو در آزمایشگاه کار می‌کرد.

از سوتی که داد چشماشو برای ثانیه‌ای بست و باز کرد. در واقع سوتی نبود و اینو به عنوان مشغله‌ی ذهنیش تلاقی کردم.

بعد از اینکه زیر قرآنِ بزرگش رد شدم و برام دعا و صلوات خوند راهی آزمایشگاه شدم.

می‌لاد هم گفته بود می‌اد. با یه دربست خودمو رسوندم به آزمایشگاه و از ماشین پیاده شدم.

از چشم تو چشم شدن و دیدن دوباره‌ش حالت تهوع گرفتم. مقابلم بود.  
با تکیه به دیوار و ژست خسته‌ای که گرفته بود. سرش پایین بود و اصلاً  
نگاهم نمی‌کرد، اما همین بودنش مثل خوره عذابم می‌داد.

انگار داشت گازم می‌گرفت، یا پنجه‌هاش دورِ گلوم فشرده بودند. هر بار  
که نگاهم بهش می‌افتاد نفس‌زدن‌هاش روی پوستِ یخ‌زده و برهنه‌م  
برام مرور می‌شد.

چشم بستم. دوست نداشتم تا پایان این دقیقه‌ها یه لحظه هم ببینمش.  
اما چند دقیقه بعد اسممونو خوندن و اون جلوتر از من برای گرفتن  
برگه‌های آزمایش‌مون حرکت کرد.

آروم گفت:

-بیا.

می‌لاد و دیدم از دور داشت توی کریدور به امید پیدا کردن ما، بین جمعیت چشم می‌چرخوند.

دستمو براش بالا بردم تا بعد از چرخیدنش منو ببینه. دید و پا تند کرد به طرفم و زوتر از خودش نفس‌های تندش به سمتم هجوم آوردن.  
-نوبتون شد؟

-می‌دونم، اسممونو خوندن رفت برگه‌هارو بگیره.

نگاهش به چشماش عمیق و نافذ بود و لبختد تلخی گوشه‌ی لبش نشست.

-می‌دونی که یه عمر شرمنده‌تم عزیزم.

نگاهمو گرفتم. دلم نمی‌خواست ترحم و جهنمِ درون چشماشو ببینم.  
-بیاید اینجا.

صدای نحسِ اون بود. با می‌لاد کشیده شدم به اون قسمت.

با هم سلام کردن و میلاد گفت:

-نوبتتونه.

-باید آزمایش بدیم.

-خیله خب برگه ماهین و بده بره قسمت زنان، تو هم برو انجامش بده.

میلاد برگه رو به طرفم گرفت ولی از دستش نگرفتم. قبلش، به چشمای

اون نگاه کردم. تیز و بُرآن.

-شرطامو قبول کردی؟

تا فهمید مخاطبم خودشه نگاهم کرد. از چشماش و حالت نگاهش بیزار

بودم. اون به طور لعنتی مردونه و جذاب و جدی بود.

اول از حرفم جا خورد ولی بعد لب‌هاش خیلی نامحسوس به سمت بالا

کج شدند.

-فکر کردم حالا که تا اینجا اومدی، نسبت به چند شب پیش بزرگ‌تر  
شدی.

-داری به من می‌گی اونارو از سرِ بچگی و احمقی بهت گفتم؟

-می‌لاد من جوابمو گفته بودم یادت رفته بگی بش؟

-نه یادم نرفته، ولی تو اون شرایط که ماهین...

-تو باید بهش می‌گفتی... بهت گفتم اگه بچه‌بازیشو تموم نکنه اون منم

که پامو اینجا نمی‌ذارم.

سرم صدایی شبیه زنگ بلندی سر داد. اون کوفتی گفت، اگه من بچه

بازی‌مو تموم نکنم حاضر نیست باهام عقد کنه؟

می‌لاد بهم چشم‌غره رفت و بازوی اونو که پشتش به ما بود و نفس‌نفس

می‌زد، گرفت و گفت:

-تمومش کن... بیا کارتونو انجام بدین، این مسخره‌بازیارو بذارین کنار،

مردم دارن نگاتون می‌کنن.

دست میلاد و پس زد و پیچید به طرفش:

-به جهنم نگاه کنن... تو می‌فهمی ازم چی می‌خواد؟ خودت بودی چه

عکس‌العملی نشون می‌دادی؟

-جوابِ شرطاشو بعدا بده، الان این آزمایش‌هارو رد کنین بره.

-من می‌خوام زن بگیرم میلاد، مامانِ من، فامیلِ من کس و کارِ من،

فردا می‌دونن زن گرفتم، بعد ورش دارم ببرم تو یه خونه واسه خودش

مجردی زندگی کنه خودمم برم قبرستون؟

-ممنون می‌شم بری قبرستون و کلا سایه‌تو از سرِ زندگیم برداری.

یکه خورده و عصبی نگاهم کرد. میلاد هم از خشم کبود شده بود.  
ازشون فاصله گرفتم تا حرفاشون تموم بشه. نه حوصله شونو داشتم، نه  
دلَم می خواست جنسِ نگاهاشونو برای خودم معنی کنم.  
نگاه اون که بوی اعتماد بنفس داشت و خبر از مالکیت می داد و میلاد  
هم که معلومه، نخونده هم می تونستم بفهمم پر از تضرع و التماس و  
واهمه ست. ترس از آبرو و شرافت و حیثیتی که مثل خون، روی دستای  
اون عوضی ریخته شده.

پچ پچ میلاد و تقریبا شنیدم:

-تو که دوتا خونه تو یه ساختمون داری، یکیشو بده به اون خودتم  
کنارش باش، ماهین فعلا داغونه، از رخت و قیافه شم می تونی بفهمی  
اوضاعش چه ریختیه، زمان می خواد تا این مسئله رو هضم کنه.



-همچین چیزی اتفاق نمی‌فته میلاد، اینو از الان ننداز تو دهنش بشه  
ملکه‌ی دهنش پس فردا واسم گُری بخونه... خطا کردم پاشم وایستادم،  
ولی می‌گم ازدواجمون بچه‌بازی نیست... دارم زن می‌گیرم، حرف ما تو  
دهنِ دو فامیلِ بزرگ می‌پیچه، زندگی که لج و لجبازی نیست بخواد  
اینجوری تلافی کنه.

-ماهین حال و اوضاع خوبی نداره... من میگم بش زمان بده. چرا  
نمی‌فهمی مرد؟

-خیله خب زمان می‌دم... هر وقت ناراحتیش کم‌تر شد، تونست با این  
موضوع کنار بیاد، به من زنگ بزن دوباره پی کارامونو می‌گیرم.  
-کجا داری می‌ری وریا... مسخره بازی رو بذار کنار... وریا برگرد لعنتی،  
این آشوب و تو انداختی تو زندگی‌مون، مرد باش جمعش کن.  
دستشو توی هوا تکون داد و محکم گفت:

-من سرِ قولم وایستادم نگران نباش، مرده و حرفش... ولی اون مدلی  
که خواهرت می‌گه، نیستم.

به رفتنش نگاه کردم. جدی جدی رفت و یه جوری نمایش اجرا کرد، تا  
بگه منم حس و حالی برای این ازدواجِ رقت‌انگیز و بی‌روح ندارم.  
نگاه سنگینِ میلاد و که حس کردم، چشمامو از رفتنِ اون گرفتم. خشم  
و مشت‌های فشرده میلاد تنها یه دلیل داشت، ترس و ضعف از  
غیرتش...

اونم رفت. به برگه آزمایش توی دستم نگاه کردم...

نیم ساعت بعد در حالِ رفتن از آزمایشگاه بهش پیام زدم:

-می‌دونی که قرار نیست بهت یه زندگیِ خوب هدیه بدم یا زنی باشم  
که آرزوشو داری. من به اندازه‌ی تمام عمرم ازت متنفرم و تا ابد هم

خواهم بود... تو مجبوری با شرطهای من پیش بری، پس برگرد  
آزمایشای کوفتیتو انجام بده... من کارمو تموم کردم.

\*

یک هفته بعد که خاله حوری با جعبه شیرینی اومد به خونهمون  
فهمیدم جواب آزمایشهارو گرفته و همه نرمال بودند.  
برعکس خاله حوری خانواده من شبیه خودم ماتم زده بودن. نه امیدی  
داشتند نه برق خوشحالی.

خودمم که فقط در حد یه سلام کردن از اتاق رفتم بیرون و دوباره برگشتم به اتاقم.

توی این تصمیم هیچ نیرویی نبود تا بهم غلبه کنه و بهم انگیزه بده، در حالی که در کنار مسلم، همیشه انگیزه داشتم و نیروی کافی برای انجام هر کاری...

خاله حوری باز هم موقع رفتن با گفتن:

-چند روز دیگه با وریا میایم برای تعیین تاریخ عقد.

نگرانی مو از روزهای پیش رو بیشتر کرد.

تاریخ عقد وجودمو کامل در هم فرو ریخت... من به لحظه‌ی عقد با یا مرد دیگه نزدیک می‌شدم، ولی هنوز تماس‌ها و پیام‌های نامزدِ سابقم روی گوشیم قرار می‌گیرن.

مثل روتین هر روزه، سر کارم می‌رفتم و برمی‌گشتم. روزهای زندگی من به سبک کسل‌کننده تغییر کرده بودن و تازگی‌ها فهمیدم حتی حوصله‌ی ساعت‌های کاریم ندارم. شغل دوست‌داشتنیم آخرین چیزی بود که تو پستوی قلبم بهش احترام می‌داشتم.

بعد از ساعت کاری، وسایلمو برداشتم و با خانم مهینی خداحافظی کردم.

از آموزشگاه اومدم بیرون و یه لحظه چشمم به دویست شش سفیدی افتاد که روبه روی آموزشگاه پارک کرده بود. میخکوب شدم، صورت جدی و اخم‌آلودش و ساعد دستش رو که روی درِ ماشین نگه داشته بود، از نظر گذروندم.

می خواستم نادیده بگیرمش و حرکت کنم، اما نه تنها قلبم، تمام وجودم

پر پر می کرد جا بگیرم روی صندلی کنارش و اجازه بدم اون مثل مثل قبل

آزادانه دستام و صورتم و تنم رو لمس کنه یا یواشکی ببوستم.

صدای باز و بسته شدن در ماشینش اومد:

-باهات حرف دارم بیا بشین.

به قدمهام ادامه دادم. داد زد:

-مجبورم نکن جلو همه بغلت کنم بندازمت تو ماشین...

نفس هام به شماره افتاد و ایستادم. همین که برگشتم به طرفش و

چشمم به صورتش و تیپ مردونه اش افتاد، فهمیدم چقدر دلم براش

تنگ شده بود. من تمام روزها و شبم رو در این سه سال، با این آدم

زندگی کردم. چه با پیام، چه با حرف زدن توی گوشی و تعریف کردن

از ریزه ریز کارهام و حال و روزم و یا قرارهایی که بیش از اندازه با هم

داشتیم. اکثر وقت‌ها برای دیدنش می‌رفتم توی پاساژ و گهگاهی هم محل قرارمون رو جاهای دیگه انتخاب می‌کردیم. مثل کافه، سینما، رستوران، کوه و جاهای دیدنی و یا حتی توی ماشین، با کلی شیطنتِ یواشکی.

ولی الان شده برام یه غریبه که حتی نمی‌تونم دردمو براش به زبوم بیارم.

-چی می‌خوای؟ مگه ما با هم حرف نزدیم؟

-بیا بشین ماه... مثل یه جونور، هارم و عصبی، حالمو بدتر نکن.

تهدیدش منو نکشوند روی صندلی. حالِ بدش بود که اونقدر برام ارزش داشت، حرفشو قبول کردم.

استارت زد و ماشین و با یه تیک آف به حرکت درآورد. در طول مسیر  
حواسم و دادم بهش، سکوتش از یه خشمِ طوفانی بدتر بود و سرعتش  
که کم کم بالا رفت متوجه م کرد چقدر عصبانیه.

نگاهم به پنجه‌های دستش دورِ فرمون افتاد. سفید بودن و رگ‌هایش  
برجسته...

-مسلم...

مثل شوک زده‌ها بهم نگاه کرد:

-جان؟

-آروم‌تر... سرعت زیاده.

پوزخند زد... ذهنم میون کلمه‌ی قبلش داشت بازی می‌کرد. از جانش  
قلبم به تنگ اومد و لبهامو گزیدم.



از یه موتوری گذشت و نزدیک بود اونو بین خودش و یه چهارصدوپنج  
سیاه له کنه.

موتوری با عصبانیت بهش فحش داد و مسلم توجهی نکرد.

دوباره با سرعتش برای یه راننده دیگه مزاحمت ایجاد کرد. ندیده

می دونستم اونم فحش می ده. با بی دقتی بین تمام ماشین ها لایی

می رفت. زدم روی دستش:

-مسلم آرومتر، داری به گشتنمون می دی.

-منم همینو می خوام. بهت که گفته بودم مرده و زنده مون با همه، اگه

قراره با هم نباشیم، پس با هم می میریم.

یکه خورده پلک زدم:

-ما که با هم حرف زدیم... مگه نگفتی یه دلیل محکم بیارم تا بری،

پس دیگه پی می خوای؟

لبهام از ترس و وحشت خشک شده بودن و گلوم، صدام رو بریده بریده  
بیرون می داد.

-فکر می کنی خرم نفهمیدم چرا دورم زدی؟ تو ف بگو من تا فرحزادو  
میرم... نفس بکشی می دونم چته. فکر کردی باور کردم گفتی دوسم  
نداری!!

یه زن چادری داشت با بچه اش از خط عابر پیاده رد می شدن، چراغ  
قرمز بود و اون لعنتی...  
-حواستو بده مسلم.

یهو پاشو گذاشت روی ترمز و توقف کرد. اگه کمربندم و نبسته نبودم،  
الان جلوی ماشینش، پیش اون زن و بچه پرت شده بودم.

قلبم به ضرب کوی سینه‌ام می‌زد و نفسم به زور از گلوم و سینه‌ی  
خشکم بالا می‌اومد. چند نفری از بیرون با هشدار سروصدا کردن، با  
گیجی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-داستی می‌گشتیش... معلوم هست چته؟

چشماش بسته بودن و دستاش دور فرمون قفل شده...

جلوی پام و روی صندلی عقب دنبال یه بطری آب گشتم اما نبود.

-تو ماشینت آب خوردن هست؟

بی جواب دوباره حرکت کرد. چراغ سبز شد و ماشین‌ها از پشت سر،

برای حرکت به جلو بی‌تابی می‌کردن.

-به گمونت هنوز نفهمیدم تو خونتون چه خبره؟

آب دهنمو قورت دادم. کاش می‌زد بغل، لااقل برای هردومون یه بطری

آب بخرم.

-اون زن و پسرش واسه چی میان خونتون؟

-کی؟ منظورت...

-منظورمو خودت می دونی، منو بیشتر این سگ نکن، بخدا یه بلایی

سر جفتمون میارما.

-دوستِ میلاده.

-نپرسیدم، دوستِ کیه، گفتم واسه چی میان اونجان؟

-مسلم، منو تو حرفامونو با هم زدیم، امانتیاتم پس دادم، دیگه بین منو

تو...

-تو حرف زدی، من که حرفامو نگفتم ها...

-خب الان نشستم تا حرفاتو بشنوم، اما یه جوری رانندگی می کنی

پشیمونم کردی از اومدن.

-سوال پرسیدم، چرا جواب نمیدی پس؟

صداش در یک لحظه به قدرت فرو ریختن یه کوه بالا رفت:

-چرا نمی‌گی بخاطر اون عوضی شرِ منو از سرت کم کردی... چرا

نمی‌گی واسه لقمه‌ی داداشت دهنِت آب افتاد رفتی دو دستی

چسبیدی بهش، منو دور زدی؟

ساعد دستمو گرفت و کشیدم به طرف خودش و توی صورتم داد زد:

-چرا جواب نمی‌دی ها؟ اون کیه که بخاطرش منو دور انداختی...

بازوی کلفت می‌خواستی، ورزشکار دوست داشتی، از اینا که صبح‌شونو

با دمبل و وزنه شروع می‌کنن!؟

-نه نه نه... ولم کن، هر حرفی داری برو به میلاد بزن... قرار بود ما

دیگه همو نبینیم... اگه داداشم بفهمه یواشکی اومدی جلوم...

-مگه قبلا از این یواشکی‌ها نداشتیم؟ منو تو که با هم...

صدای برخوردِ بلند چیزی به گوشم رسید و بعد ماشین تکون خورد.  
وحشت زده به عقب نگاه کردم، یه ماشین تویوتا پشت سرمون دیدم که  
یه دور توی جاده دور خودش چرخید و ایستاد.

یعنی اون به ماشینِ ما زده؟ چه اتفاقی افتاده... چرا ماشین داره  
سراشویی می‌ره؟

به مسلم نگاه کردم. به معنای واقعی خودشو باخته بود و رنگ به رو  
نداشت. سعی داشت هر طور شده ماشینو کنترل کنه، اما چندان موفق  
نبود. داد زد:

-چرا نمی‌مونه... لعنتی.

-نگهش دار...

-نمی‌مونه.

پاشو مرتب رو گاز می‌داشت. نگاهم به ساخت و سازِ خونه‌های جدید  
پایینِ جاده بود، اگه به یکی از اون ساختمونا برخورد می‌کردیم مغزمون  
متلاشی می‌شد، در یه لحظه تصمیمو گرفتیم و کمر بندمو باز کردم:  
-باید از ماشین بپریم پایین و گرنه می‌میریم.

سریع کمر بندشو باز کرد و زودتر از من خودشو پرت کرد پایین.  
ماشین با سرعت بیشتری پایین‌تر رفت و نزدیک بود به اون  
ساختمون‌ها برخورد کنه. سریع خودمو پرت کردم پایین. کمرم محکم  
به چیزی برخورد کرد و صورتم و کف دستام توی خاک مالیده شدن.  
تمام اون فضا پوشیده از خاک بود و به سختی تونستم تجمع  
ماشین‌های بالای جاده رو ببینم. به آنی لایه‌ای از سیاهی چشمامو در  
بر گرفت. می‌خواستم مسلمو پیدا کنم و مطمئن بشم اونم مثل من  
حالش خوبه.

چشم‌ام داشتن توی اون غبارِ اوج گرفته دنبالش می‌گشتن که سیاهی  
جلوی نگاه‌مو گرفت...

\*\*\*\*

بین خواب و بیداری صدای صحبت کسی رو شنیدم، انگار داشت دعوا  
می‌کرد و شایدم داد می‌زد، درست متوجه نبودم کیه، ولی شبیه صدای  
غول توی فیلم‌ها به گوشم می‌رسید، همون قدر بزم و کلفت و ذهنم از  
این پردازشِ صدا گیج شده بود.



کمی لای چشمامو باز کردم اون قدر خسته بودم که دلم نمی خواست  
این کارو بکنم و چشمم به روشنایی بیفته.

من تاریکیه عمیقِ زیر پلکام رو بیشتر دوست داشتم، این که راحت  
می خوابم و به چیزی از اتفاقات توی روشنی فکر نمی کنم.

به این فکر نمی کنم قراره بعد از باز کردن چشمام کی و ببینم و یا چی  
بشنوم.

دوباره می خوابم، اما زیاد طول نمی کشه.

عادت ندارم بیشتر از پنج یا شش ساعت بخوابم. سریع چشمامو باز  
کردم و قبل از این که چیزی ببینم صدایی می شنوم:

-باید پوستشو بکنی، اگه به کشتنش می داد چی، تو بازم انقدر راحت  
می نشستی این جا حرف می زدی؟ ممکن بود با برخورد با هر کدوم از  
اون ساختمونا ماهین زنده نمونه.

تنم از لمس صداس لرزید. اونه... اونی که داره با حس مالکیت شدیدش  
برای من دلسوزی می‌کنه.

نگاهم و به اطراف چرخوندم. جز خودش و میلاد کسی اون جا نبود.

حرف‌هاشون و مرور کردم. درباره‌ی چی حرف می‌زد؟

یادم افتاد من توی ماشین مسلم بودم، کسی از پشت به ماشین زد و  
مارو از جاده انحراف داد، ما از جاده خارج شدیم و بعد به خاطر نجات  
جونمون از ماشین پریدیم بیرون.

اون زودتر از میلاد چنگاهمو دید، از چشماش خون چکه می‌کرد و قبل  
از میلاد پا تند کرد به طرفم.

سریع خودمو عقب کشیدم، می‌دونم توی بیمارستانم و روی تخت...

اما مهم نیست، من فقط می‌خوام از این آدم فاصله بگیرم.

قدم بعدی رو برنداشت، مکث کرد و با خیرگی زل زد بهم.

فکر نمی‌کرد توی این شرایط بازم ازش بترسم یا واکنشِ بدی نشون بدم.

من تا ابد همین حس و بهش دارم... همین و شاید بدتر از این...

می‌لاد دست روی سرم کشید و باعث شد نگاهمو از اون موجود حقیر بگیرم.

-ماهین با خودت چی کار کردی عزیزم؟

روی پیشونیم بوسه زد:

-خدا رو شکر زودتر از این که اتفاق بدی بیفته خودتو از ماشین

انداختی بیرون، اگه خدایی نکرده...

-بگو بره بیرون.

شنید و پُفی از عصبانیت بیرون داد. بدون این که نگاهش و ازم بگیره.

نگاه من اما به سمت دیوار بود. تکرار کردم:

-میلاد بهش بگو بره، نمی خوام این جا باشه.

با قدم‌های سنگین و پرشتابی به سمت در رفت و در و پشت سرش  
محکم بست.

-ماهین؟

به میلاد نگاه کردم.

-از دستت عصبانیه.

-کی؟

-وریا.

پوزخند زدم:

-چرا؟

-تو نامزد کردی باش، خودتم می‌دونی.

-خب که چی؟

-نباید با مسلم می رفتی، نباید سوار ماشین اون می شدی وقتی نشون وریا تو دستته.

-جداً؟

خدایا این مردها چقدر عجیب.. اونا هر کاری می خوان می کنن اما نوبت خودشون که می رسه همه چی باید طبق خواسته خودشون باشه.

-اون شب منم نشون مسلم تو دستم بود، نامزد مسلم بودم، تو که بهتر می دونی.

چشماشو محکم بست و باز کرد و بدون حرف دیگه ای به سمت دررفت :

-میرم کارای ترخیصت و انجام بدم، خدا رو شکر مشکلی نداشتی، فقط یه چند قسمت از بدنت زخم شده.

برگشت به طرفم:

-به مامان اینا نگفتم، رفتیم خونه بگو جلوی آموزشگاه تصادف کردی.

چند دقیقه بعد در دوباره باز شد. اون بود که به جای میلاد جلوی قاب

در ایستاد و با یه من اخم نگاهم می کرد.

-دکتر مرخصت کرده باید بریم.

نگاهم و ازش گرفتم و بدون حرف سعی کردم بلند بشم. بهم نزدیک

شد و باز هم واکنشم رو که دید سر جاش مکث کرد و آرام گفت:

-تا کی می خوای با این اداها زندگی کنی چرا قبول نمی کنی اون شب

یه اشتباه بوده!

-تو به آتیش زدنِ زندگی دیگران می گی اشتباه ؟

نفس محکمش رو بیرون داد و نالید:

-من و تو تا چند وقت دیگه زن و شوهر می شیم.

حرفی نزدم... از عمد به این نکته اشاره می کرد تا بحث مهمی پیش  
بکشه و منو وادار کنه به حرف زدن.

دستم و به تاج تخت تکیه دادم تا بلند بشم، متوجه شدم کف دستم تا  
روی ساعد چند تا بخیه زده شده و این نشون می داد وقتی از ماشین  
پرت شدم بیرون، بیشتر قسمتای بدنم زخم شدن.

کف دستم درد می کرد. لب گزیدم و دستمو برداشتم. یه آن دستی  
نشست روی بازوم، مثل برق گرفته ها سرجام پریدم و دستشو پس زدم:  
-به من دست نزن.

با خشم و نفرت تیز شدم توی چشمای گستاخش... قلبم چه تلاطمی  
گرفته بود، هنوزم می تونم صدای نفس هاش و حالتی که اون شب روم

خیمه زده بود و با سرعت و محکم روی بدنم حرکت می کرد رو، مثل یه  
فیلم یا انعکاسِ نور جلوی چشمم ببینم.

از حسِ یادآوریش در جا یخ زدم، اگه این جا... نه ماهین چطوری  
می تونه این جا از این غلطها بکنه!!

با اخم خودمو عقب کشیدم، نیشخند زد:

-این جا نمی تونم به کسی تجاوز کنم، پس لطفاً ترس تو بذار کنار، قرار  
نیست دیگه بهت آسیبی برسونم.

-خفه شو، برو عقب، تو اونجوری که دلت خواست بهم آسیب رسوندی.

فکش منقبض شد و دندوناشو روی هم حرکت داد:

-فکر می کنی از عمد اون کارو کردم؟

-با کارات دست شیطون و از پشت بستنی، شیطون و درس میدی نامرد.



-چند بار بگم اشتباه کردم، به هر چی پیرو پغمبره اشتباه کردم، من تو

عمرم به یه زن بی اجازه دست نزدم.

-آره اون شب ثابت شد...

دندون قروچه‌ای کرد:

-به ولای علی دست نزدم... اون شب تا فرق سر، ویسکی و زهرماری

خورده بودم.

-می دونی چیه، من الان فقط می خوام گورتو گم کنی.

-می خواستی باهاش بری جهنم...

منظورش با مسلم و تصادفمون بود. به تندی گفتم:

-با اون می رفتم جهنم ارزش داشت تا با تو برم زیر یه سقف زندگی

کنم.

-جهنمم جای قشنگیه اتفاقا... فقط شنیدم آب و هواش یکم شرحیه...

واسه تو که مهم نیست، تو فقط دوست پسرِ دیلاقت کنارت باشه، رو  
کوه آتفشانم بشینی برات بهشته.

-آره برام بهشته... پس چی فکر کردی!

کفرش در اومد... نگاهش به همون اندازه هم عصبی شد و با چشمای  
وحشیش زل زد بهم:

-فکر می کنی راحتش می دارم ماهین!؟

مقابل نگاه ماتم ابروش بالا رفت و همین طور لبهای پر و حالت دارش.  
-کسی که دخترِ منو بلند کرده قراره سخت زیر مشتام شکنجه بشه.

"دخترِ من" اون قدر درگیر این کلمه بودم که به انتهای جمله اش دقت  
نکردم. اون منو دخترِ خودش نامید!

نه اینکه دخترش باشم، نه، حرفش مثل این می‌مونه که منو متعلق به  
خودش می‌دونه و جزء مایملکش محسوب می‌شم...

همون لحظه میلاد دررو باز کرد و یه نگاه جدی به هردومون انداخت:  
-گفتم برو صداش بزن. نه این که بری رو مخش اعصابشو خراب کنی.  
-منم اومدم صداش زدم مرد، خواهرت یه خورده لجبازه، طول می‌کشه  
راه بیاد.

-اذیتش نکن بیا برو بیرون، خودم میارمش.

قبل از رفتنش چشمکی به من زد:

-تو ماشین منتظرم.

با ماشین اون نرفتیم، میلاد و راضی کردم یه آژانس بگیره. تمام مدت  
توی ماشین به مسلم فکر کردم، همش به این فکر می‌کردم نکنه براش  
اتفاقی افتاده، روم نبود از میلاد چیزی بپرسم، نمی‌دونم چقدر گذشته  
بود که زل زده بودم بهش و فکرم جای دیگه‌ای دست‌وپا می‌زد.  
شونه‌شو بالا داد و سری تکون داد:

-ها چی شده؟

-از مسلم خبر داری؟

-حدس می‌زدم داری به این فکر می‌کنی.

نگاهش رو گرفت و به خیابون زل زد:

-نه نمی‌دونم کجاست ولی فکر کنم اونم حالش خوبه.

این تنها چیزی بود که اون لحظه با شنیدنش قلبم آروم گرفت و

چشم‌هام برقی از خوشحالی و اشک گرفتن.

وقتی رفتیم خونه مامان با دیدنمون شوکه شد، من و میلاد هراونچه که  
بینمون تبادل کرده بودیم به زبون آوردیم و درنهایت من دوباره برای  
خوابیدن سر تخت خودم آرام گرفتم.

آخر شب گوشیمو چک کردم، عجیب بود که توی اون شرایط کسی  
کیف و وسایلم رو سالم به میلاد تحویل داده. هیچ پیام و زنگی از مسلم  
نداشتم تا بفهمم اونم مثل من از اون مخمصه جونِ سالم به در برده یان  
نه، ولی همچنان دلم براش شور میزد.

تا چند روز ازش بی خبر بودم، حالم بهتر شده بود و همچنان آموزشگاه  
می رفتم و برمی گشتم خونه. ولی اوضاع روحیم هنوز مثل قبل بود، دلم  
برای مسلم تنگ شده بود و بی خبری از حال و روزش مرتب به تنم  
نیش می زد.

راه می‌رفتم ولی فکرم پیش مسلم و وضعیتش سیر می‌کرد.

با وجود این حال و روز مزخرف و حال بدی که در سر داشتم خاله حوری زنگ زد و حرف‌های پسرش رو در قالب پیغامی به گوش مامان و ما رساند، این که فرداشب میان خونه‌مون تا در مورد تاریخ عقد صحبت کنن.

بندبند وجودم لرزید، ولی به این نتیجه رسیدم که هیچ راه فراری ندارم. وقتی حرف‌های میلاد و مرور می‌کنم منم به این نتیجه می‌رسم شرافت و آبروم توی دستای اون مرده و مجبورم به خاطر خانواده‌م و شرافتشون پاروی آرزوها و آینده‌ی خودم بذارم.

تا شب سردرد داشتم و از اتاق بیرون نرفتم، فکرم باز هم تو حول و حوش مسلم و وضعیتش می‌چرخید.

شب که زنگ خونه به گوشم رسید با عصبانیت بلند شدم و لباسای تنم رو با یه کت و دامن سورمه‌ای عوض کردم.

متینا هم خونه بود و وقتی توی اتاقم اومد و منو با اون ظاهر دید باز هم با دل چرکینی و عصبانیت صورتش رو درهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

هیچ‌کس در این مورد چیزی بهم نمی‌گفت و انگار داشتند با زبون نگاهشون داد می‌زدند، این ازدواج به صلاح من نیست.

چند دقیقه بعد که صدای احوال‌پرسی‌ها خاموش شد و همه جایی که باید می‌نشستند آرام گرفته بودن و ازشون پذیرایی شده بود، مامان منو صدا زد تا از اتاق برم بیرون.

این بار دیگه نمی‌تونستم مثل شبِ خواستگاریم از زیرش فرار کنم. من تا چند روز دیگه با این مرد...

اخم کردم، امشب اومده تا تاریخ عقد و مشخص کنه.

از اتاق که بیرون رفتم سلام آرومی به جمع کوچیک‌شون دادم.

خودش بود و مادرش و مردی که همراهشون آورده بودن.

توی آشپزخونه متینا گفت:

-داییش و آورده تا در مورد عقد و مهریه و چیزای دیگه حرف بزنین.

برخلاف خانواده‌ی من ظاهرا این خانواده همه چیزو جدی تلاقی کرده

بودن.

سینی چای رو از دست متینا گرفتم تا برای پذیرایی بهشون ملحق

باشم.

سینی چای رو که مقابل اون مرد سیبیلو و مو سفید گرفتم لبخندی به

روم زد. چشمای کهرباییش مثل آینه شفاف بودند و مثل آدم‌های متین

و مومن جلوه می‌کرد، بر عکسِ خواهرزاده‌اش.

-ممنون دخترم.



بدون لبخند فقط سرمو تکون دادم و بعد مقابل خاله حوری ایستادم.  
خاله حوری لبخند مهربون تری زد، لبخندش اما از نظر من هاله‌ای از  
غم و ندامت داشت.

-ممنون عزیزکم، خیلی لطف کردی.

آروم گفتم:

-خواهش می‌کنم نوش جان.

سینی رو که به سمت پسرش می‌بردم اخم مهمون ابرو هام شد.  
نمی‌تونستم نادیده‌ش بگیرم نه وقتی اون زندگی منو متلاشی کرده و  
اونو توی چنگش گرفته، و نمی‌تونستم بهش اهمیت بدم، نه وقتی  
به اندازه‌ی تمام دنیا ازش بیزار بودم.

لبخند زد و من برای اولین بار به سردی قطب جنوب از نزدیک بهش  
چشم دوختم و صورتشو دقیق‌تر نگاه کردم.

به زبری ته ریشش و دماغ قلمی و تقریباً مردونه‌ش به پوست گندمی و  
به چشمایی که در عین تیزی و وحشی بودن، یه جور خاصی دل‌فریب و  
جذاب بودن. شبیه چشمای داییش شفاف نبودن تا بفهمم چه شخصیت  
مشخصی داره. مرموز بود و کمی هم پیچیده و پنهان.

استکان چای رو برداشت و لبخند زد. لبخند ژکوندی که برای من حکم  
تمسخرم رو داشت. سرمو پایین انداختم تا مجبور نباشم در مقابل  
نگاهش تف بندازم توی صورتش، ولی به یک‌باره زنگ به صدا دراومد و  
قلبم هری فرو ریخت.

از صبح دل‌شوره عجیبی داشتم و حس می‌کردم این دل‌شوره قراره  
دوباره منو جلوی این خانواده از پا دربیاره. اون به میلاد نگاه کرد و  
میلاد با شک احمی کرد و بلند شد. به طرف آیفون که می‌رفت گفت:

-بخشید الان برمی‌گردم.

تمام تنم گوش شده بود دنبال میلاد و در همون حال سینی چای رو به طرف مامان گرفتم. دستش رو به سینی زد و آروم گفت:

-نمی‌خورم مادر.

اونم توجهش به میلاد جلب شده بود تا بفهمه کیه. سینی رو مقابل متینا گرفتم، یه استکان چای برداشت و زیر لب گفت:

-بشین پیش خودم.

خودمم چای بر نداشتم، دلم نمی‌خواست مقابل نگاه‌های خیره اون آدم، چیزی از گلوم پایین بره.

نشستم و صدای ریز میلاد به گوشم رسید که گفت:

-تو این جا چی کار می کنی مگه قرار نبود بری دنبال زندگیت. کُشتن  
خواهرم بس نبود حالا با پرویی اومدی درِ خونمون چی بگی... تموم شد  
تو این خونه تو با هیچ کس نسبتی نداری برو پی کارت.

آیفون رو که سر جاش گذاشت قلبم به ضرب کوبید. نفهمیدم چطور  
شد یهو از جا بلند شدم و به سمت میلاد رفتم که چنگش رو با خشم  
میون موهایش فرو برد و نگاهش رو مثل یه دیو عصبی به سمتم حواله  
کرد:

-برو بشین ماهین.

بهش نزدیک شدم:

-کی بود؟ مسلمه؟

صدای پایی رو از پشت سرم شنیدم، راحت می تونستم بفهمم کیه،  
لحظه‌ای بعد کنارم ایستاد و پرسید:

-کیه میلاد؟

-بی خیال برید بشینید مشکلی نیست، خودم حلش می کنم.

-نه خب بگو کیه منم باهات پیام.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن.

-این خانواده بزودی خانواده منم می شه، پس حق دخالت دارم.

با عصبانیت به میلاد نگاه کردم، چرا چیزی به رفیقِ احمقش نمی گه تا

از سرمون باز بشه.

میلاد کلافه بهش نگاه کرد:

-برو بشین تو وریا، من خودم مشکل و حل می کنم. تو هم برو ماهین

دلَم نمی خواد از این به بعد تو این موضوع دخالت کنی.

اینو اونقدر محکم گفت که بهم اطمینان می داد کسی که پشت دره  
کسی نیست جز مسلم. تمام وجودم برای دیدنش پر کشید. میلاد که  
رفت پشت سرش پا تند کردم. به پاگرد که رسیدم کسی از پشت سر  
میچ دستمو چسبید، تا برگشتم تو سینه اش فرو رفتم، دیگه پذیرایی  
مقابل دیدمون نبود و حتی اگه داد می زدیم صدامون به گوششون  
نمی رسید.

هشدار و اخطار دهنده گفت:

-پاتو نمی ذاری دم در، اون پسر دیگه حق نداره ببینت، برگرد برو  
بشین تا منو میلاد برگردیم.

دستشو پس زدم و به عقب هلش دادم، برافروخته و خشمزده گفتم:  
-تو کی هستی به من دستور می دی؟ تو کی هستی که فکر می کنی  
اختیار داره زندگی می؟ به تو ربطی نداره من چی کار می کنم، برو عقب

دفعه‌ی آخرت باشه بهم دست می‌زنی، من یه تار موی اونی که دم دره  
رو با هزار تا آشغالِ مثل تو، عوض نمی‌کنم، یادت نره این مراسمِ کوفتی  
همش به مسخره‌بازی بی‌خوده به خاطر گندی که توعه عوضی به بار  
آوردی.

خیز برداشت و توی چشمامو محکم گفت:

-لازم نیست دیگه هر بار اون اتفاق و بزنی تو سرم، من خودم می‌دونم  
چه غلطی کردم، خودم می‌دونم چه لاشیه عوضی بودم، بی‌ناموس بازی  
کردم پای ناموسِ رفیقم، رفیقی که مثل داداشمه، اما گفتم پای  
اشتباهم هستم تا تهشم وایمیستم، دیگه اینو هر دفه تو سرم نکوب،  
فهمیدی ماهین؟

-اسم منو به زبونت نیار.

-حالا هرچی ،بیا برو پیش بقیه کفر منو در نیار، این اتفاق هرچی بوده  
تا چند روز دیگه منو تورو به هم وصل می کنه، دلم نمی خواد دیگه این  
پسره رو ببینی یا حتی باهاش حرف بزنی. قرار گذاشتن با یه مردِ غریبه  
رو بذار کنار، تو قراره شوهر کنی، این موضوع رو درک کن.

اعتنایی به حرفاش نکردم، راه افتاد پشت سرم، آسانسور رو انتخاب  
نکردم تا با اون توی یه مقصد قرار بگیرم، از راه پله پایین رفتم. خونه ما  
طبقه سه بود و زمان زیادی صرف پایین رفتن نمی شد.

اونم پشت سر من از پله ها پایین میومد و خودشو سریع بهم رسوند و  
جلومو گرفت:



-به جان خودم بری دمِ جلوی خودت طوری می‌زنمش که نتونه رو  
پاش وایسته، من هنوز به‌خاطر چند روز پیش و تصادف ازش شاکی‌ام،  
فقط منتظرم دستم بش برسه تلافیشو سرش در بیارم.

-تو غلط می‌کنی.

-حالا ببین غلط می‌کنم یا نه.

-بیا برو کنار، تو کی هستی که منو تهدید می‌کنی؟ اصلا این حرفا و  
مسخره بازیارو همین الان تموم می‌کنم میرم جلوی خودت به مسلم  
می‌گم تو چه عوضی هستی و باهام چی کار کردی.

-ماهین بس کن.

-چرا راه افتادی دنبال من ها؟ به تو چه ربطی داره من می‌خوام

چی کار کنم؟

-ربط داره، چشاتو واکن من نامزدتم.

-هیچ خری نیستی.

خندید، نه یه خنده عادی، حالتش عصبی بود با رگه‌هایی از  
خون‌مردگی میون چشماش.

-برگرد برو خونه تا روی سگم بالا نیومده.

دورش زدم و پیچیدم پله بعدی رو پایین برم دوباره سر راهم سبز شد.

-برگرد برو ماهین، قسم خوردم، یه کار نکن جلوی خودت بزنم فکشو  
بیارم پایین.

-منم می‌زنم فکت تورو میارم پایین.

خنده‌اش حالا شبیه چیزی بود که انگار از حرفم خوشش اومده...

-گردنم از مو باریک‌تر بزن بیار پایین، ولی الان برو داخل بزار منو  
میلااد حلش کنیم.

-تو تو خودت این جا اضافی ای، اونی که باید بین خانوادم باشه اونه نه  
تو.

-خب از شانس بد تو، قلابت گیر کرده به یه کوسه.

-آره تو واقعا یه کوسه ای که زندگی منو نابود کردی.

-می خوای تا صبح بمونی این جا با هم بحث کنیم؟

-برو کنار.

توی چشمام محکم و نافذ زل زد و گفت:

-برو بالا ماهین تو دیگه با منی اون آدم واسه همیشه از زندگیت رفته

بیرون، نه می تونی ببینیش نه باهش حرف بزنی.

-کی این حق و برام تعیین کرده؟

-من.

نگاهش کردم و در سکوتی که اون حق به جانب مقابلم ایستاده بود و

این حرف رو با تحکم زد، نیشخندی زدم و پله بعدی رو پایین رفتم.

جست زد جلومو گرفت و توی صورتم داد زد:

-برو بالا می گم مگه نمی فهمی نامزدیه تو و اون عنتر بهم خورده.

از حجم غرزش جا خوردم و واکنش بی اراده قدمی بود که به عقب

برداشتم.

دستشو به سمت بالای پله ها گرفت و محکم و تأکیدی گفت:

-میری بالا یه بار دیگه هم با این آدم حرف نمی زنی.

-تو می خوای منو محدود کنی.

-دقیقاً من کسی ام که واست خط مشی تعیین می کنم، هرچی بگم تو

خلاف اون کارو انجام نمی دی، خط قرمز من دور برداشتن و هرز پریدن

و دوروییه، چه جلو چشم خودم، چه پشت سرم با این آدم قرار بزاری یا

بفهمم حتی یک کلمه باهش حرف زدی کاری می‌کنم اون عوضی  
جل‌وپلاس جمع کنه از این شهر گورشو گم کنه.

هولش دادم. اون قدر عصبی بودم که این واکنشِ یهویی قبل از عملی  
شدنش توی ذهنم، توسط دستام عملی شد.

چون روی پله بود عقب رفت و تعادلش و کمی از دست داد و نزدیک  
بود از روی پله‌های بعدی سقوط کنه ولی دستشو سریع به نرده‌ها  
گرفت و خودشو نگه‌داشت.

چشماش باریک شدن و نگاهش تنگ و تاریک.

انگشترشو درآوردم و پرت کردم روی قفسه‌ی سینه‌اش. نگاهش به  
جایی که انگشتر مقابل پاش افتاد و بعد روی آخرین پله، ثابت موند.

انگار بدترین فحش دنیارو توی صورتش تف کردم که اینجوری از هم  
فروپاشید و رگ گردن و شقیقه‌ش برجسته شد.

-همین الان میرم به همه می‌گم تو چه کثافتی هستی و با زندگی  
چی کار کردی، باید همین امشب همه بفهمن حتی مسلم، من نمی‌خوام  
باقی عمرمو با آدم نامردی مثل تو زندگی کنم.

پله‌هایی که پایین اومده بودم رو دوباره برگشتم و بالا رفتم.

از خشم نفس نفس می‌زدم، کمی بعد صدای قدم‌هاشو پشت سرم  
شنیدم که داشت بالا می‌اومد.

پیچ پله‌های بعدی رو که خواستم بالا برم مقابلم ایستاد و محکم توی  
سینه‌اش فرو رفتم.

می‌لاد هم پشت سرش ظاهر شد و گفت:

-اومدم پیام ببینم کجا رفتید.

برگشت به سمت میلاد و با عصبانیت و نفس زنان گفت:

-زده به سرش، می‌خواست بیاد با اون دیلاق حرف بزنه جلوشو گرفتم.

با خشم نگاهش کردم:

-بهش نگو دیلاق تو خودت یه جونوری.

دستای میلاد اونو پس زدن و خودش مقابلم ایستاد، در آغوشم گرفت و

آروم گفت:

-مگه نگفتم نیا پایین، چرا متوجه نیستی تموم شده... رابطه‌ی تو و

مسلم تموم شد ماهین، تو دیگه با اون آدم هیچ نسبتی نداری که

بخوای ببینیش یا باهاش حرف بزنی.

کاسه‌ی چشمام پر شد، نگاهم تار شد و اشک از چشمم فرو ریخت. این

واقعیت داشت از درونم مثل تیشه‌ای که به ریشم خورده منو تخریب

می‌کرد. صورتمو توی سینه‌ی میلاد پنهان کردم تا اون اشکمو نبینه،

ولی ندیده هم می‌دونستم که چشماشو باریک کرده و تمام نگاهش روی  
من زوم شده. میلاد زمزمه کرد:

-تو برو داخل وریا، ماهین که آرام شد با هم میایم.

صدای پاش رو شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. میلاد روی سرمو بوسید و  
محکم و برادرانه بغلم کرد:

-باید بگذری ازش ماهین، اگه نگذری اونم نمی‌گذره. امشب به‌زور  
راهیش کردم از این‌جا بر.

-فقط می‌خواستم ببینم حالش خوبه یا نه.

دست زیر چونه‌م انداخت و سرمو کمی بالا گرفت. توی چشماش که  
نگاه کردم لب زد:

-دیگه نباید برات مهم باشه... وقتی یه آدم و میذار کنار باید با همه  
چیش خداحافظی کنی.



-نگذره من اون پسره ی نفهمو تیکه پارش می کنم، اگه می خواد  
جنازشو تحویل بگیره بره دنبالش، هر کاری هم دوستداره بکنه.

-ای تو روحت، مگه نگفتم برو بالا...

اون عوضی روی پله های بالا ایستاده بود و حرفای مارو گوش می کرد.

وقتی اینو به زبون آورد تمام وجودم لرزید من خودمو به کی سپردم !!

داشتم با زندگیم و سرنوشتم چی کار می کردم !! مسلم عزیزم رو پس

زدم و خودم رو داده بودم به آدمی که حالا منو برای دیدن اون تهدید

می کرد.

از بالا با خشم زیادی گفت:

-فکر کردی راحتش می زارم میلاد، اگه هم چین فکری درموردم کردی

خیلی احمقی، هنوز حساب چند روز پیش و باهاتس تسویه نکردم،

بخواد یکبار دیگه دوروور این خونه و ماهین پرسه بزنه بلایی سرش  
میارم که نتونه خودشو جمع کنه.

منظورش چیه؟؟ در مقابل نگاه سوالی و گیجم میلاد سری تکون داد و  
چشم روی هم گذاشت، یعنی نگران نباش من نمی‌ذارم اتفاق بدی براش  
بیفته...

\*\*\*\*

به هر شیوه‌ای که بود منو بند کردن توی این ازدواج و از اون شب به  
بعد دیگه خبری از مسلم نداشتم.

تاریخ عقدم در سکوتِ من تعیین شد. هیچ نظری برایش نداشتم این که چه روز خاصی باشد و یا چه جور مراسمی مد نظر باشد.

تنها به عقد ساده و محضری می خواستم، این که همه چیز با بله من و اون به پایان برسه و از شر این مراسم کذایی و ازدواج ناعادلانه خلاص بشم.

روزها که به روز عقدم نزدیک می شدن مثل لیمو شیرینه که کارد به شکمش خورده، هر روز تلخ تر می شدم.

اون بهم پیام داد و ازم خواست برای خریدهای قبل از عقد همراهیش کنم ولی من بی اهمیت از پیامش فقط پوزخند زدم. خواسته میلاد به انجام رسیده بود و اون در کمتر از یک ماه تمام مراحل رو به مرحله‌ی عقد رسوند. چند بار پشت سر هم ازم درخواست کرد برای خرید و انتخاب وسیله‌های خونه و انتخاب لباس عروس و سفره عقد و چیزای

دیگه با بهش ملحق بشم و باز هم در سکوت خودم پوزخند زدم، بدون  
این که جوابی برای پیام‌هاش داشته باشم.

دوست داشتم قبل از عقد به عنوان دختری که توسط یه آدم و در یک  
برهه زمانی ناعادلانه بهش تجاوز شده، در این مورد با کسی که ادعا  
می‌کنه هنوز عاشقمه و نمی‌تونه از من جدا بشه حرف بزنم...

حرف بزنم و بفهمم جواب به این مرد و مرد های مشابهش ممکنه چی  
باشه.

دوست داشتم سرنوشت‌م رو توسط یه تصمیم قاطعانه و بهتر عوض کنم،  
من محکوم نیستم با آدمی مثل اون نامرد زندگی کنم، ولی این که  
برادرم داشت منو محکوم به هم‌چین کاری می‌کرد برام کمی سنگین و  
غیرمنصفانه بود...

سه شب مونده به مراسم عقد دوباره بهم پیام زد.

"انگار حواست نیست تاریخ عقد برای آخر همین هفته‌ست، روزا دارن

میان و میرن، ما هنوز هیچ کاری نکردیم، لااقل جواب بده بدونم چی تو

سرت داری، اگه نمی‌خوای به من بگی حداقل جوابتو به میلاد بده"

دستم به سمت گوشی رفت... بعد از تقریباً سه هفته این اولین بار بود

که از طرف من برای پیامش جواب دریافت می‌کرد.

"فقط عقد محضری، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام"

\*\*\*

رمان آن شب به نویسندگی مریم پیروند جزء رمان های اختصاصی

**اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.